



هرمان هسه

سفر به شرق

ترجمه کیانوش هدایت





سفر به شرق

نوشتۀ هرمان هسه

(Hermann, Hesse)

ترجمۀ کیانوش هدایت

تهران، ۱۳۷۷





خیابان لبافی نژاد شماره ۲۰۸ تلفن: ۶۴۹۵۷۱۳ - ۶۴۹۱۵۸۸

راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

(سفر به شرق)

نوشته هرمان هسه

ترجمه کیانوش هدایت

چاپ اول: ۱۳۷۷

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا ۶۴۰۳۷۰۰

چاپ: رامین / تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۴۵۳-۰۱۵-۲ ISBN: 964-453-015-2

از هزمان همه منتشر شده است:

- بازی مهره شیشه‌ای
- سیدارتا
- گرگ بیابان
- مسافر
- آخرین تابستان کلنگزور
- خبرهای عجیب از ستاره‌ای دیگر
- زیر دنده‌های چرخ
- ترجمه پرویز داریوش ۱۷۰۰ تومان
- ترجمه امیرفریدون گرکانی ۵۰۰ تومان
- ترجمه دکتر قاسم کبیری ۱۰۰۰ تومان
- ترجمه دکتر قاسم کبیری ۶۰۰ تومان
- ترجمه دکتر قاسم کبیری ۹۰۰ تومان
- ترجمه دکتر قاسم کبیری ۶۰۰ تومان
- ترجمه دکتر قاسم کبیری ۷۰۰ تومان

فصل اول

قلم صورتگر رنگین نقشِ چهره‌پرداز گردونه ایام، بر آن قرار گرفته بود، تا به یمن بخت و طالعی که داشتم، در آزمون و امتحانی سترگ و نامتظر باریابم، و با قبول مهر تأیید بریشانی خود، از یاران و همراهان انجمن باشم.

و اجازه داده شد تا زاهدی از زاهدان و ره‌یافتگان طریقت ژرف و شورانگیز رنگ و نور خاور شوم. طریقتی که در آن روزگاران با اعمال پراز و رمز و شگرف خود، چونان آذرخش، به بلندای شهاب سنگی برما پرتو افکند و به غمزه‌یی نیز، روی سوی عدم نهاد و از ذهن‌ها و زبان‌ها برافتاد و رنگ باخت. از این‌رو بر آن شدم، بی‌یاری از وهمیات و حدس و گمان، به تقریر و شرح سیر و سلوک و مکاشفات آن، هر چند به کوتاهی، سعی و اهتمام ورزم.

۸ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

سیر و گشت و گذاری که در عهد افسانه‌یی هوئون^۱ شیردل و رولاند^۲ بادپای تا امروز یعنی تا قرن و دورهٔ بدفرجام و شوربخت خارق‌العادهٔ ما، به کورسو، بی‌رمق نه برآرزو و فردایی، خوب یا بد، لنگان لنگان دوام آورده و ادامه داشته است. روزگار ما، روزگاری که مشحون از فرازهای بسیاری می‌باشد و هر دوستدار و پژوهشگری را در بعد از نبرد و کارزار جهانی به قصد غور و تبیین جرئت و شهامت ورود به ژرفای آن پهنه را نداشته است. با آن‌که خود بر دشواری‌ها و پیچ‌وخم‌های ناسفته و خام آن اذعان دارم. و اگر نشان از ذهنیت در آن بود، تقریر و شرح وقایع برآمده از انجمن بسی آسان‌تر می‌نمود. به‌ویژه اینکه، از آن روزگاران نه یادمان و نه یادداشت روزانه و دست‌نوشته‌یی هم ندارم، زیرا که بیشتر آن‌ها را در طول گذر ایام ظلمانی و پرآشوب نغمه‌های ناساز و پریشانی‌های شرربار که بعد از آن بر سرم آمده است از یاد برده‌ام، و بر اثر بی‌مهری و بازی تقدیر و شوربختی‌های بی‌پایان عمر، بازآفرینی تمام آن خاطرات در ذهن بی‌رنگ و بر اثر سترونی آن

۱- قهرمان دلاور و حماسی فرانسه

۲- ROLAND کنت آنژو (ANIOU) والی ولایات سرحد برتانی. وفات ۷۷۸ میلادی. در روایات و افسانه‌های حماسی قرون وسطی وی را برادرزادهٔ امپراطور شارلمانی معرفی کرده‌اند.

فصل اول ✱ ۹

ذهن سیال که روزگاری همدم و یاورم بود، ناخواسته، حال به ورطه شرمساری و به افولی ناگزیر تن داده و گرفتار آمده است. تقریر این وقایع که همان فراز و فرودهای بر سرآمده منم هست و بیان آن‌ها ظاهراً بدون مانع و آسان می‌نماید، ولی به علت عهد و سوگندی که در پیشگاه پیر سالاران گروههای رهروان به جان قبول کرده‌ام، خویش را زبان و دل ناگشوده و بسته می‌بینم. با آن‌که زمانی دراز از آن سال‌ها می‌گذرد، نشان و یاد پایی که از حیات و بقای انجمن خبر دهد وجود ندارد؛ و از یاران همسفران انجمن نیز که در همه جا به جستجویشان بوده‌ام موفقیتی نداشته‌ام.

با وصف این‌ها، در عالم خاک نیروی برتری به خوی شیطان وجود ندارد تا آهنگ گمراه کردن من کند، و با غلبه و کاشتن بذر تردید و سستی، مرا به شکستن ایمان و میثاقی که هنوز بر آنم و بر وفاداری تزلزل‌ناپذیری که نسبت به سالاران و همراهان پارسای انجمن دارم وادارد و خط بطلان کشم و آن‌ها را به فراموشی سپارم. حتی اگر روزی به دادگاهم برند در محضر محکمه زمان جنگ به تشنیه مرا بر آن دارند کیفر مرگ را برگزینم و یا برای رهایی از مجازات مردن، با قبول خیانت و آفتابی کردن راز و رمز انجمن خود را تبرئه نمایم، من با شادی و شیدایی، نوشداروی شفابخش مرگ را به جان قبول خواهم کرد، تا با خون خویش ریشه‌های گسترده

۱۰ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

درخت حیات بخش انجمن را آبیاری نمایم. ضمناً لازم به یادآوری است، از بعد از نوشتن و چاپ سیاحتنامه شاهزاده کایزر لینگ در این زمینه کتاب‌ها و رسالات متعدد و رنگارنگی نشر شده است که مؤلفین و گردآورندگان آنها با نوعی تجاهل و غرض‌ورزی خود را از انجمن و منسوب به آن می‌دانند و بر این ادعا هستند که روزگاری از یاران و راهیان سفر نور و رنگ خاور بوده‌اند. این بی‌پروایی سبب شده است که حتی شرح گشت و گذار غوغایی و پرحادثه فردیناند اوسندوفسکی هم از این منظر به دیده عنایت و توجه واقع شود. ولی با قطع و یقین، نه این و نه آن در پیوند و ارتباط با گروه‌های رهروان سفر نور و رنگ خاور نبوده‌اند. از بُعدی دیگر، اگر به خوش‌بینی هم به این ترفندهای آشفته نگاه کنیم، اینان حتی با پیام‌آوران دسته‌های پراکنده پیه‌قیستی^۱ که به دروغ خودشان را منسوب و خویشاوند با عیسای نجات‌دهنده و جماعت صحابه او و روح آسمانی قلمداد می‌کنند برتر نبوده‌اند.

با فرض بر این که شاهزاده کایزرلینگ در نهایت سلامت و رستگاری از این سوی تا آن سوی عالم را زیر پای نهاده باشد و یا اوسندوفسکی که آن چه را در سفرنامه خود به زیبایی شرح داده

۱- فرقه‌ای از پیروان پرستان‌ها که تمایل به ریاضت و مراقبه در دیرها دارند و برای همه مؤمنان گیتی نوعی پیشوایی و مقام روحانی قائل هستند.

فصل اول ۱۱

است، از نزدیک آن اقلیم‌ها را دیده باشد. مع‌الاسف این سیر و گلگشت‌ها در درون خود چیزی بدیع و نو نداشته و کشفی هم که از سرزمین و یا سرزمین‌هایی خبر دهد به ارمغان نیاورده است. برعکس، بخش‌هایی از سیر و سفر ما که همه آن، روبه سوی سرزمین‌های نور و رنگ خاور داشت و به یقین با آن‌که از سفاین زمینی و دریایی و هوایی و وسایل ارتباطی سمعی و بصری مدد نگرفته بودیم در سرمنزل حوزه‌های اقتدار فرمانروایی‌ها و عوالم سحر و افسون پایان می‌یافت. هنوز دیرزمانی از ختم جنگ و محاربه جهانگیر نگذشته بود که ملل مغلوب و دریند که از این بلای خانمانسوز دچار خسران و زبان‌های بی‌حد شده بودند، بر اثر این پریشانی‌ها، تمایل زایدالوصفی به سحر و جادو و وقایع افسانه‌یی پیدا کرده بودند. با آن‌که در این‌باره، اگر از چند مورد سطحی و گذرا درگذریم، خصوصاً در محدوده روح و جان و اعتلای فردای آن، کاری انجام نشده بود.

در آن ایام سیر و سلوک، مسافرت رهروان به ارشاد و هدایت آلبرت کبیر^۱ از راه بحر قمر سیام در جهت بندر و منزلگاه فاماگوستا که در قبرس بود انجام شد. یا مثلاً آشکارکردن جزیره پروانه‌ها در

۱- آلبرت کبیر - SAINT ALBERT LE GRAND (۱۲۸۰-۱۲۰۶) محقق کلیسایی از فرقه دومینکن، عالم مسیحیت، شیمی‌دان و طبیعی‌دان آلمانی در قرن ۱۳ میلادی.

۱۲ * راهیان اقلیم رنگ ونود خاور

قسمت سفلی و نزدیک جزایر تمپانگو و نیز مراسم وجد و شور یاران یکدل انجمن بر مزار و آرامگاه رودیگر^۱ اسطوره‌یی. این‌ها تماماً مراتب و منازلی است که در گذشته‌های دور بر ابتاء روزگار و اقلیم ما برای اولین و آخرین بار یک‌بار تحقق یافته و جامهٔ عینیت پوشیده بود.

حس می‌کنم بر این باورم که مشکل درگذر از در تنگ نیست، بلکه ابهام در کلاف درهمی است که بر قدم اول سربرکشیده است و از این‌رو در برابر خود درها را ناگشوده می‌بینم. اگر بر پژوهنده دوست‌دار حقیقت، اسرار ماورای سرپردهٔ دُر مکنون انجمن و منزلیان گروه‌های آن حتی به کور سوی روزنی خود می‌نمود و خویش عیان می‌داشت، به آشکاری پیروزشدن بر این میدان هم‌آوردی که بازی شطرنج را می‌ماند و هر مربع و منزل آن دفتر پرراز و رمزی از اعمال و اندیشه‌هایمان را در خود پنهان داشت حکایت و حدیث درد و مکاشفات و آئین‌های عبادی پرخطرشان که همانا طریقت سیر و سلوک عرفانی آن‌هاست، آغاز، این همه دشوار و دور از دسترس نبود.

۱- یکی از قهرمانان ترانه‌های نیبلنگن (NIBELUNGEN) حماسه‌ای زیانزد خاص و عام به زبان جنوبی آلمان که از ۱۱۰۰ تا ۱۵۰۰ میلاد با آن سخن گفته می‌شد. این منظومه ملی و توده‌ای در حدود سده دوازدهم سروده شده است.

فصل اول ۵ ۱۳

این گونه به نظر می آید، با توجه به محتوی و بافت تمثیل ها و قصه ها و روایات مانده از آن ایام، که بیشترشان به زبان اشاره و رمز می باشد، ممکن است خارق العاده و عجیب جلوه کنند که شاید نتوان حجاب آن ها را به کناری زد و یا اصلاً حل معمای آن ها در پرده اسرار به ماند. و این مانع نخواهد شد تا آنچه را از امور نشدنی که فقط رنگی به اندک از واقعیت دارد، نشود با بی پروایی بازگفت و حتی به دفعات تکرار کرد. در رسیدن به این آرزو نباید از مفاک ها و تنگناهایی که بر سر راه است ترسی به دل داد و تسلیم آنها شد. در این باب پیر خردمند شرقی که با ما هم دوستی دارد، زبان سخن این گونه بر یاد است.

: «سخن و تقریر را، بر عناصر و مضامینی که از ما پوشیده و روی در حجاب دارند احاطه یی بر ژرفای آن ها نیست، و چه بسا در دام اهریمن تاریکی گرفتار شد و موجب پریشانی شود، و آنچه را که همانا آن نیست به نوعی دیگر جلوه کند و به پریشان گوئی و هذیان تعبیر شود. سخن به گزاف نخواهد بود که به تأکید بر این باور باشم، هرکس را دانش و کراماتی زیور ذهن و اندیشه اوست، برای دیگری، پندار بافی و نیرنگ باشد و راه به ناکجا آباد بردن است...»

در گذشته های دور مورّخین طریقت و یاران انجمن ما با چنین

۱۴ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

دشواری‌هایی در جنگ و ستیز بوده‌اند و تن به شکست و ذلت آن
نداده‌اند. یکی از فرزانه‌سالاران آن روزگاران روح معنا را در کلام
دمیده و در نظم‌های موزون نوشتن روان ساخته است.

آن که کولبار بر دوش، رفته به آن سوی دور، دور.

نادیده‌ها به شگفتی، چه بسیار دیده بود

ناشنیده‌ها چه به انبوه شنیده بود

به پندار او در این سفر

آفتاب بود و دلیل آفتاب بود

حال آن چه دیده بود، به خود خواب می‌نمود

نه بی‌رنگ بود و نه آفتاب بود

وقت بی‌وقت سر آن داشت

از این و آن و آنچه دیده پرده بگشاید

بیم از آتش از آدمیان عده‌یی

مردمی از ولایت و اقلیمش

سخنش را دروغ، به وهم پندارند

شعبده، چشم‌بندی انگارند

کوردلان ندیده چون آنها را

بی‌سر و جان رو به شهر فسانه‌ها کردند

بر تعجب نه از این کور گمشدگان

فصل اول * ۱۵

از کلام و آهنگم

هم به انکار و هم تهی شنوند

این خودپنداری و گسستن از خوشتن، آن شد تا اشراف و سیادت عرفانی انجمن، که در آن ایام بر دل و روح آرزومندان پرشماری نوشارویی رامی ماند که ما را سیراب کردن از آن به سوی جان شیفتگی و سماع رهنمون می شد، بیرنگ شود و در یادها نماند. و یا با سخن دیگر، حتی نام آن چونان توهمی، نه اسطوره در هاله ای از تارهای تنیده درهم، ناپدید و که دیگر بر ذهن و زبان متبادر نشد.

روزگار و سرگذشت پیشینیان در گنج خانه دل خود، فراز و فرودهای رنگارنگ فراوانی دارد که از کران تا کران عالم در پرده پراکنده است. خوانده ایم و شنیده ایم اعیاد و مناسک ها و باورهای مذهبی که در آن هزاره ها برای اقوام و ملل از تقدم و تقدسی یگانه برخوردار بود. بیشترشان در دوره پسین از سوی ابتداء زمانه با غمز عین و انکار به بی مهری از دل ها پاک و فراموش شد. همینطور که در زمان ما مردمی با زبان ها و فرهنگ های دیگر محاربه بی سراسر فاجعه و خونین را تا سال های سال از یاد بردند. حال همین جان در بُردگان، در پناه آتش بس و صلحی نامعلوم، بر آن شده اند تا هر نام و نشانی را که از این جنگ در گوشه و کنار در لابلای تارهای

۱۶ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

عنکبوتی گذر ایام گمشته و یا در حال محوشدن است باز یابند. تا بلکه بتوانند از آن یافته‌ها و پدیده‌ها قصص و داستانهایی از بر سر آمده‌ها و رنج و شوربختی‌های آن روزگاران تباه شده بازآفرینی و تقریر نمایند. و به دنبال تولد عصری جدید سرود و نیایش‌ها و مصایب محنت‌باری را که بر انجمن و انجمنیان آمده بود و دیگر رد پای از آن‌ها نیست و یادشان هم با آمیزه‌یی از زهرخند و لودگی همراه بود و مکاشفات آن نیز به ناروا به مزاح و ناباوری بر زبان‌ها بود از زیر خاکستر برون افکنده شوند تا عالمیان را گوشه‌شنوا و اهل خُبرت را به پژوهش و ژرف‌نگری در انجمن و اجزاء آن فراخوانده شوند. جز این آرزویی ندارم که تکاپوی جنینی من، هرچند آب به ریسمان بستن را ماند، ولو به اندک بر نوزایی قافله‌سالاران راهیان خاور خبر دهد.

سفر تو نور و رنگ خاور که انجمن آن، آغاز ظهور ریشه و جوهربنای خود را در رسیدن به اهداف متعالی رازگونه از پیش تعیین شده بود شکل گرفت. و راز و رمز در پرده اسرار آن بر رهروان پوشیده و بازگفتن و افشای آن‌ها نوعی الحاد و در جهت خشکاندن ریشه‌های آن است. در این میان یکایک دل‌سپردگان طریقت، در عین یگانگی و اعتقاد تنگاتنگ و پیوسته‌شان، مجاز بودند نیات و امیال خاص خود را هم داشته باشند زیرا که اگر جز

فصل اول * ۱۷

این بود انگیزه‌ی و محرکی برای پیوستن و در سفر شدن به وجود نمی‌آمد و راه از آن انجمن شدن را بر خود می‌بست. ما که از دل و جان باایمان و اندیشه‌ی واحد، در سایه درفشی یگانه و بی‌ط در کارزار بودیم، در سر نیز، پنداری کودکان و سایه‌وار، از روزگاران نوجوانی و کمی از پیش از آن داشتیم که باعث دل‌مشغولی و شوق ما می‌شد، و با غلبه بر پنهان‌ترین ضعف و فرودهای یاران، در ادامه راه برمی‌انگیخت و با تسخیر خود، روح و جانمان را شور و حال بیشتری می‌داد. پیش از قبول و بشارت مَهر تأیید من در انجمن و اندیشه‌های هدف‌مند و فرازمندانه‌ی که از این سیر سیاحت در سر داشتیم، در بارگاه پیرسالاران سلسله‌بند، پیرامون مراد و مقصودم پرسش‌هایی طرح شده بود، که بسی سهل و آسان می‌نمود. با این وصف جمع اندکی از رهروان و اصحاب انجمن بودند، که هریک برای خویش، هدف و آرزوهایی خارق‌العاده در پیش رو داشتند. برای من که آن نیت عزیز و مورد حرمت و احترام بودند آن توان را نداشتم تا بر آن شوم بر فهمیدن و درک آن اهداف پیروز گردم؛ رهروی طالب گنج معنوی مطلوب خود بود و سودایی جز آن که همانا تائو^۱ی او بود در سر نداشت - آن یکی معجون

۱- تائو یا دائو (TAO) تفکر و جهان‌بینی فلسفی و عرفانی که بر فرهنگ و ساختار عرفان

۱۸ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

فراچنگ آوردن و در دام افکندن مار پر افسون و جادویی کوندالینی^۱ بود - من که در این سفر، آرزو و عشق رسیدن را از همان سال پایانی پیش از بلوغ در خویشتن خویش داشتم، شوق دیدن شاهزاده فانتوما بود، تا شاید بر آن شود که به مهرم دریابد و دستی به نوازش بر سرم کشد.

در آستانه فرجامین جنگ بزرگ که مرغ همای سعادت بر بام من نشست و به انجمن درپیوستم این فرصت ارزانی شد تا از آن و در راه انجمن باشم.

چند صبحی پس از خاتمه آن محاربه دهشتناک که ارض و زاد و رودمان از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب بر اثر آن پشت و رو و خون‌ها به ناحق ریخته شده بود و دل‌ها از قحط‌سالی و گرسنگی شوربخت و مردم دردمند و بیخانمان، آواره دهات و شهرها گردیده بودند، در این شوره‌زار ویران و وهم‌انگیز، قدیسان و پارسایان نجات‌دهنده و طریقت‌ها و سلسله‌هایی با پیروان رنگارنگ ظاهر شدند و پدید آمدند که هر کدام به‌زعم خویش برای

→ چینی حاکم می‌باشد. آئین باستانی تائو بر این باور است که پیدایی ازلی هستی و انسان بر یک اساس است؛ تمامی عالم کون و مکان لایتجزا و چون سلسله به‌هم پیوسته و متأثر از یکدیگر می‌باشند.

۱- کوندالینی (مار) - KUNDALINI - نیرو و پیچش‌های مار، مبین تمرکز کارمایه و دگردیسی آن است. بیداری کوندالینی به معنی تحقق رمزی مرکزیت است.

فصل اول ۱۹

مردم که از آسیب جنگ دچار آشفته‌گی و مایخولیا شده بودند عصر نوینی را وعده و بشارت می‌دادند. و در این هرج و مرج بودند محافظی که در راستای کمال و عروج روحی و عرفانی قرار داشتند و به دنبال این همه، مجامع سماع و دست‌افشانی و شیدایی و نیز گروه‌های دلاوران رویین تن ^۱ آناباتیستی^۱ بر صحنه هویدا و پدیدار شدند. این سلسله‌ها و فرق که به رازآموزی و آشناسازی مناسک‌ها و باورهای دینی ادیان و مذاهب هند و ایران دیرینه سال و کهن و سایر سرزمین‌های خاور که گهواره ظهور پیامبران و رسولان بود مشغول بودند، پیروان و هوادارانی به دور آنها گرد آمدند. و پیدایی این عوامل و تعدد فرق موجب شده بود، طریقت ما که قدمتی دیرینه و کهن داشت بیرنگ و مورد شک واقع شود و در منظر انبای زمانه، چونان گیاهان نودمیده شیب‌های کناره‌های جویباران و برکه‌ها که هر از گاهی سر بر می‌شکفتند، به اینسان جلوه کند!

همین پیرایه‌ها و انکارهای ناستوده، قلم بطلان و زنگ‌زدگی بر طریقت ما کشید، و دیگر کسی آن را هرگز به یاد نیاورد. این حقیقت را مریدانی که باورهایشان دچار کاستی و فریفتگی کاذب

۱- گروه‌هایی از مسیحیان بر این تأکید دارند چون کودک به هنگام تولد فاقد هرگونه درک و شناختی می‌باشد، لازم است پس از بلوغ، برای اثبات اعتقاد راستن خود باید عمل و مراسم غسل تعمید را مجدداً انجام دهد.

۲۰ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

فرق عصر خود نبوده‌اند به درستی در خاطر دارند.

از روزها و ماه‌های سالی خوش، لحظه‌های شیرینی در خاطر دارم که از جمله بعد از تلمذ و سلوک و نیز بازگویی و گذراندن آن در امتحانی که به پایمردی فرزندگان و پیرسالاران انجمن فراهم شده بود، به زبان اشارت مورد مهر قرار گرفتم و خرقه در پوشیدم و در خانواده پذیرفته شدم. فرزانه خطیب و سخنران مجلس، که به گاه مراسم و نیاز، همیشه در آنجا حضور داشت، مرا با طرح و نمایش سیاحت شرق آشنا و رهنمون شد و آنها را برایم باز نمود. از من که سر و جان‌باخته اسیر و بندی این سلسله روحانی شده بودم، با گشادگی و شیفستگی درباره قصدم از این گشت و گذار در این عالم لاهوتی و ناسوتی و اینکه شوق چه دیداری را در سر و دل می‌پروراندم جویا شد؟ من که دلشده و از خویشتن خویش بی‌خود شده بودم، برای فرزندگان و پیرسالاران منزلگاه، نه با زبان ایما و نه با تمثیل، بلکه با بی‌پروایی، شوق رسیدن و زیارت شاهزاده خانم فانتومارا بر زبان جاری کردم و برای آنان بازگفتم. فرزانه خطیب با گوش جان‌سپاری و پیروی از ایماها و اشارات رخ‌پوشیدگان مرا با دست تبرک کرد و برایم آرزوی شوکت و بهروزی نمود؛ آنگاه دعایی را چون سکون دریا، زمزمه کنان مبنی بر

فصل اول ✻ ۲۱

قبول و حقانیت پیوستن من بر لب آورد، و با سرآغاز انیمایا^۱ بر نقش و صحت اعتقاد و بی‌ترسی از حادثه‌ها و هم‌آوردی‌ها و نیز دعوت به صدق و یکرنگی من مهر تصدیق زد. بعد من تازه نوباوه نو ره‌یافته در قدمگاه شرق که سال و پاری را به زهد و جهد و ریاضت در پس سر نهاده بود و به چم و خم راه طی نشده آفت و همه آنچه را که در فراسوی آن آموخته بودم به وقت سوگند و گواه، بر ایمان و وفاداری خویش، جهان و ورطه و گردبادهای پرافسون و فریبای آن را، قلم نفی و بطلان کشیدم. در فرجامین، علامت انگشتی را که ارژنگ خاتم آن را پیراسته و مزین به دلاویزترین بدایع و صور مقاطع رنگین انجمن که جام جهان‌نمایی می‌نموده بوده بود، در حالیکه اوراد و اذکار، همسرایانه، ما و آن آن را، مشابعت و تودیع می‌کرد، از هزار توی انگشتم گذر دادند و مرا بندی بند در تنگ آن کردند.

در فراخنای رباط خاک

و بلندای نیلی آسمان

در قعر روشنای اخگر و بحر و بر

جان‌ها به هر سوی چو هست و بود

۱- نماد روان جسمانی که پلی میان خودآگاهی و ناخودآگاهی است.

۲۲ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

از رویش نطفه تا صبح یادمان
 بندی اویند و پذیرایند
 دژ خوی ددان دیو
 چو بر او روی نهند
 ترسان از او
 لرزان برق او شوند
 بردار نهادان عیسای ناصری
 لرزان چو برگ و خس
 ترسان، سوی او شوند

در دمامد دمدمه‌های ورود و پیوستن به انجمن، به فیض رحمت
 آگاهی‌یی از بینادلی که در زمان شکفتگی من، کشف ژرفای آن نوید
 داده شده بود سرافراز و نایل شدم. این دانایی موجب بسی شمع و
 شوریدگی شد و با توجه به ارشادات و هدایت فرزنانگان و
 پیرسالاران حلقه، به گروهی از رهروان بی‌شمار ده‌نقری که از هر
 سوی مام وطن ما، کوله‌بار رحیل برای رسیدن و پیوستن به سر
 سلسله سالار انجمن بریسته بودند عضو و از آنان که یکی بیش
 نبودند وابسته شدم، و همین روشندلی‌ها باعث شد، راز و رمز این
 سعادت بر من معلوم و دمیدن گیرد به یقین احساس کردم به دنیای
 اسرارآمیز و مرموز مدینه‌یی که بر تارک خود نام خاور زمین را

فصل اول * ۲۳

داشت وارد شده‌ام؛ گشت و گذار بی‌پایانی که برای آن هیچ چیزی از پیش تدارک و آماده، نشده بود؛ و در ضمن این را نیز بیفزاییم که این وداع و رفتن عرفانی و ژرف تنها به من ما و اکنون یان ختم و پایان نمی‌یابد زیرا که قافلهٔ مؤمنان و دلباختگان مجنون ژولیده، سرچشمه شوریدگی و معجزات خاور زمین و گاهواره نه هرازگاه، همیشه نوشین روان آن‌که در نخستین همیشه تاریخ تاکنون به سوی آن سرریز و روان بوده است.

هر کدام از یاران و دسته‌های دل از دست دادهٔ ما و تمامی امواج جوشان ناپیدا سرانسانی ما، به منزلهٔ ذره و نور شهابی در این سیر بی‌پایان روح و جان و چون برآمدن موجی مالا مال از شوریدگی‌ها و عشق به سرمزل و مأمن ما راحلان این سرزمین نور و رنگ می‌نماید. اشراف بر این مقولات را که از دوران صباوت سالی، تلمذ و یاد گرفته بودم پاسداری و به مهر عزیزشان می‌داشتم. و این همه به سان انوار رخشان رقصانی، تار و پود جانم را درنور دیده بود و بر من استیلا یافته بود. و از همه مهمتر روایت پیام‌گونهٔ شاعری^۱

۱- فردریک هاردنبرگ معروف به نوالیس Noalies (۱۷۷۲-۱۸۰۱) نماینده مکتب رمانتیسم جادویی در ادبیات آلمان است. او ادیبی شاعر، فیلسوف و عارف که طریقت پیه‌تیم (خداشناسی) را دریافته است. کتابهای هنری او فنز دینگن و قطعات از آثار نام‌آور او است.

۲۴ ❖ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

بود که زادراه ابتدای سفرمان شد:

دل سراسیمه چو باد

دل کجا یار کجا

او وزان روی به گهواره ما

در کوتاه‌زمان در طول مسیر مکرر و به دفعات با دسته‌هایی مواجه می‌شدیم و آنها را می‌دیدیم که چون ما سر بر راه نهاده بودند و با وحدت و یگانگی خود، مقصد و یکپارچگی‌مان را گوشزد و یادآور می‌شدند که نشانی از قوت و همتایی را در خود نهان داشت که برای ما بسی پروجد و شورانگیز بود. بر اطاعت و سرسپردگی که به رعایت اصول داشتیم، چنان زیارت‌کنندگان آستین‌کهنه ولی مشاق، روزگار به سر می‌آوردیم و هرگز از مقتضیات و خواسته‌های گسترده و پراکنده در این و آن سوی دنیای پیرامون‌مان که سد سدید راه است و هستی را از ذات خود منفصل و بیگانه می‌نماید همچون اتومبیل و لکوموتیو و ساعت و غیره مدد نگرفتیم.

در طول سفر یکی از فرامینی که از سر ایمان حتماً باید آویزه گوش می‌کردیم جستجو و کندوکاو ویرانه‌ها و ساختمان‌ها و نشانه‌هایی که رد پای تاریخ دیرین آئین و باورهای ما را در خود پنهان دارد، و نیز پاسداری از آنها بود. بر سر راهمان، از معبدها و

فصل اول * ۲۵

تندیس‌های زیارتگاه‌ها و قبرستان‌های ~~مسیحی~~ در آنها، روی در حجاب داشتند و خفته بودند گام می‌نهادیم و ضمن بازدید از آنها، زیارتگاه‌ها و عبادت‌گاه‌ها را به گل‌های رنگین و خوش‌بو آرایش و پیراسته می‌نمودیم، با احترام برای مکانهای ویران و متروک، ترانه استاپت مادر را همسرایی و یا با درنگی، به آهنگ سکوت پاس می‌داشتیم؛ و گمشدگان زمین این ره‌یافتگان عالم لاهوت را با الحان و مزامیری به یاد می‌آوردیم.

در راه خود، می‌دیدیم آنهایی را که با لودگی که همانا بر اثر ناباوری بود با مزاح و تحقیر خود، از رفتن بازمان می‌داشتند و به زعم خویش دلسرد و قصد از چشم افتادن ما را در سر می‌پروراندند. در این میان هم، بودند خداوندگانی که ما را دعا و باغ باغ می‌کردند و بر خوان بی‌پیرایه خود خاضعانه اشارت‌مان می‌نمودند و آب بر آینه ریختن را بر ما بشارت می‌دادند و بچه‌ها و جوانان تازه‌سال با نگاهی آکنده از جذبه و شور ایمان ما را همگام و ترانه‌ها و آواهای مان را به گوش جان می‌نیوشیدند و آنها را از بر می‌کردند و فاصله فاصله پیوسته پیوسته‌مان را با برق منظری لبریز از شبنم گریه مشایعت و تودیع می‌نمودند. کهن سالان در پوشیده از حجاب گذر زمان یادمان‌ها و خاطرات قرون و ازمنه روزگاران دیرسال را که از ذهن ما زدوده و گمشده بود، برایمان یادآور و

بازگو می‌کردند. در این کارزار که به آهوسوارشدن را می‌مانست بودند دلشدگانی که معصومانه چند فرسنگی در پی ما دوان بودند، و به اخلاص جویای راه و دلالت خویشتن بودند و ما سراپا ناشناخته فروهشته، برای آنان ناهمواری‌ها و زیر و بالای طریق و نیز چند و چون ریاضت و نیایش‌های اولینه را باز می‌گفتیم و به آنان یاد می‌دادیم. به موازات آن، کراماتی چون چشمه جوشان زلالی خود را بر ما می‌نمایاندند و به دنبال آن در این تجلی روحانی، روایت‌ها و قصه‌های پرافسون از یادرفته‌ای در اذهان ما ظاهر و متبادر می‌شد.

در آستانه ابتدای سفرم، همسفران هم‌آورد سخن از آگرامانت^۱ دیو به میان آوردند که در سیاه چادر راهداران راه به مهمانی آمده بود و حضور داشت. آگرامانت نیت بر آن داشت تا برای ادامه سفر آنان راه دیگری برگزینند. او افریقا را توصیه می‌کرد تا در آنجا یارانی را که دریند بودند رها نمایند.

دست طناز سرنوشت و تقدیر، این‌گونه خواست تا از نو فرشته زاده رود پریان هُتمل مون لاین که یاور ژنده‌پوشان پاکباز و نوشداروی دلشدگان وادی راز و رمز سرگردانی و چراغ هدایت

۱- رایزن، سفیر، نماینده کل، - AGERMENT

فصل اول • ۲۷

آنها بود به کورسوی بصر بازدیدیم؛ و یاران به پندار خود تصور کردند خط سیرمان از پلاٹف گذر خواهد کرد.

اولین آثار و نشانه‌های کرامت خارق‌العاده که بر من به‌ظهور رسید، خود را بر دیده و دل ظاهر کرد. پس در روستای **اشپاشندورف**، در زیارتگاه متروک نقش تعلق پذیرفته از زنگار زمان، که بر سه‌راهی آن روستا واقع شده بود، پای از رفتن بداشتیم، و در آن رحل ماندن درافکندیم.

بر دیوار زیارتگاه بی‌برج و بارو که ناهمتا دیوار آن بود، از صورتگری بی‌نام و بی‌نشان، نگاره‌یی از شمایل بزرگ **کریستوفر قدیس**^۱ رنگ باخته بود که در آن مسیح نوباوه را در حالی که بر تارک شانه‌های او نشسته بود، نشان می‌داد، نیمه‌یی از نگاره نیز بر اثر تندباد ناگزیر حوادث موریانه‌یی جوی، فرسایش و محو و ناپیدا بود. راهبران و بلدان طریق بر حسب عادت که در سنت دیرین‌شان ریشه داشت از ادامه سفر استکاف و از تداوم راه خودداری و از رفتن بازماندند! ولی از ما خواسته شد تا نظرات خود را در گزینش یکی از سه راهی که در پیش روی داریم آزادانه بر زبان آوریم و بازگوییم.

۱- Saint از ریشه لاتینی sanctus (پرستش شده) نسب و کنیه عده‌یی مقدسین آیین مسیح (ص) که در تمام اقوام و زبان‌ها با نام‌شان یاد می‌شود.

۲۸ ✨ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

عده نه‌چندانی هریک سخنی گفتند و پاره‌یی راهی پیشنهاد کردند. در این میان همراه پاکبخته‌یی با زاری و التماس ما را تشویق به برگزیدن طریقی که از سوی یسار معبد شروع می‌شد دعوت کرد. ما که از هرگونه ابراز نظری فرومانده و لب از سخن فرو بسته بودیم، در انتظار ارشادات طلایه‌داران راه، به نظاره نشستیم تا چه پیش آید. ما که مسحور باطن‌زدگی خویش‌مان شده بودیم، کریستوفر قدیس را در حالی که دست خویش را با چویدست بلند و ناموزونش فراز کرده بود، ما را به همان راهی که یار پاکبخته‌مان اشارت داشت بشارت و رهنمون شد. ما که سرگشته و حیران این حال و شور بودیم، پیشاهنگان را دیدیم بی‌آن‌که لب بگشایند، همان مسیری را که کریستوفر بر آن اهتمام داشت قبول جان کردند و ما راهیان رنگ و نور نیز چون آهوان به دنبالشان روان و دوان شدیم.

در راه سوایا^۱ که هنوز چند فرسنگی از جنگل‌های سیاه آن را پس پشت نه‌نهاده بودیم در میان خود حضور و وجود نیرو و آذرخش کیمیاگرانه‌یی را دریافتیم، چیزی که پیش از این بود ولی بیگانه می‌نمود؛ اما در ما و در درون ما بود و نقش غالب و

۱- SWABIA - منطقه‌یی تاریخی در جنوب غربی آلمان.

فصل اول ۵ ۲۹

ماندگارش را بی آن که نشانی از خیر و شر آن که آگاهی مان را دلالت نماید داشته باشیم، ولی ژرفا و عمق آن را نابه خود در خویشتن داشتیم. نیرویی که نگهبان و حفاظت از تاج و تختگاه را برعهده داشت و آنها از دیرزمان تا بازپسین، میراث دار، و متولی یادمان‌ها، و پیشینه دودمان و خاندان هوهن اشتوفر بودند. آیا از این که هرچند صباحی، گروه‌های ما، از سوی اینان، مورد مهر و غمگساری و یا با زبانی دیگر، با توسل به الفاظ و موعظه‌ها ما را دچار تشویش و زخم زبان می‌کردند، کسی خاطره و چیزی به یاد دارد؟! راهبران ما نیز اطلاعاتی در پیرامون این فراز و فرودها داشتند، و کم نداشتند تا برایمان نقل و بازگو نمایند. از جمله، حادثه جالبی بود که حین عبور از جاده بوپفینگن اتفاق افتاد: این بود که مردی کهن پیرانه سال عارف‌خوی، که موهای او، به سپیدی چون برف می‌نمود با مژگانی برهم که آراسته به ابزار هیجا و پیکار بود بر ما ظاهر شد و با سر اشارتی و نیز به غمزه‌یی، بی آن که از خود ردپایی بازگذارد از منظر نگاه‌ها غیب و میحو گردید. راهبران که بر این اشارات رمزی وقوف داشتند، از ادامه این راه منصرف شدند، و ما را از بوپ فیتنگن بازگرداندند.

به دنبال این حادثه، در حوالی اوراخ که آنجا اردو زده بودیم پیک پیغام‌آوری از نگهبانان تاج، در خیمه و خرگاه راهبران منادی

۳۰ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

به سان چشمه کف بر لبی از خاک برجوشید و بر آنها عیان شد؛ او بر آن بود تا به ترفند و یا ارعاب، گروه‌های راهیان، دریند و زعامت اشتاقر درآیند، شاید به این وسیله زمینه را جهت تسخیر شهر سیسیل فراهم نماید، راویان، روایت می‌کنند: سالکان ما، چون سر تمکین و طاعت فرود نیاوردند، آن‌ها را شامت نمود و گروه‌های راهیان ما را مورد خشم و به اکراه بر ما نفرین کرد. در این باره سالکان و راهبران سخنی به میان نیاوردند! این موضوع با پیچ‌پیچه در جمع راهیان، ساز، و با ایما و اشارات، رد و بدل می‌شد. این بی‌اعتنایی و عدم تمکین به نگهبانان و قراولان تاج، شایعاتی را پدید آورد، که به دنبال آن گروه‌های ما در مظان گناه قرار گیرند و شایعه همدستی راهیان و وحدت نهانی آنها بر علیه ارکان قدرت حاکم در میان مردم قوت گیرد و بر زبان‌ها افتد.

یار و همسفری را که خود بر آن شاهد بودم، از ادامه راه باز ماند و سوگندی را که چون جان می‌داشت، زیر پا نهاد و در ورطه انکار و تکفیر درافتاد. اشتیاق و عشق این جوان را که میان ما و او آلفت و مهری سرشار بود، در انتخاب و گزینش اصلح، و همدلی با ما در این سیر رنگ و نور خاور زمین بود، زیارت تابوت پیامبری بود که شنیده بود در میان زمین و هوا به نیروی سحر معلق است. این یار که شوریده‌حالی، از مدتی پیش بر او چنگ انداخته و او را سرشار

فصل اول * ۳۱

از شوربختی نموده بود، در توقف چندروزه‌ای که به علت حدوث رویارویی ماه و زحل در یکی از شهرک‌های ایالت جنگل سیاه سوایا^۱ بروز کرده بود، معلمی از معلمان پیشین خود را که در ایام درس و مشق در یکی از مدارس^۲ سوایا نسبت به او، مهر و علاقه زایدالوصف دیرینه‌یی در دل داشت مشتاقانه بازدید، معلم با اغتنام فرصت از این تجدید دیدار با بازگونمودن سیر و سلوک آیین ما انسان که مرتدان و ناباوران را در پسند باشد بد جلوه نماید و او را در تردید و از ادامه راه بازدارد. جوان که از جستارهای آموزگار پیشین خود، در تشویش و شوربختی شده بود پس آنگاه به خیمه و خرگاه راهبران و سالکان طریق بازآمد و از سر درد ندا در داد؛ در این موقع، زبان‌آور سخنورِ مجمع از خیمه بیرون شد. جوان که لبالب از هیجان بود فریاد زد: «از ادامه و همراهی کاروان نادانان که هیچ وقت به سرزمین مشرق متهی نخواهد شد، سر، بازخواهد زد. از توقف و اردوزدن به خاطر رصدکردن ستارگان و نتایج ناستوده آن به عنوان یکی از عوامل اُطراق چند-روزه دل‌آزرده و ناتوان گردیده است. او از این همه تکاپو و بیهودگی سفیهانه در طولانی‌کردن طروق و مراسم‌های شادآفرین گل و مباحات به اعمال

۱- سوایا (Swabia) منطقه‌یی تاریخی در جنوب غربی آلمان.

۲- مدرسه الهیات واقع در اعماق جنگل.

۳۲ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

خارق العاده و دریافت نادرست زندگی از شعر و عدم تفکیک آن‌ها از یکدیگر متنفر و خشمگین می‌باشد. جوان که حس شناخت خویشتن را از دست داده و سر و جان در گرو باد نهاده بود، انگشتی خاتم را که نشان قبول او در انجمن بود، از انگشت بیرون کشید، و در مقابل سالکان و راهبران بر زمین انداخت! بعد، از آن‌ها دور شده و مستقیماً به راه آهن رفت، و با قطار به خانه و کاشانه خود مراجعت نمود و به شغل سودمندی که قبلاً داشت مشغول شد. این صحنه دردناک و غم‌انگیز که ما بر آن ناظر بودیم برای ما بسیار ناخوشایند و بیش از اندازه آزاردهنده و محنت‌بار بود، بر اندوه و دلسوزی و نیز رنج و الم ما را نسبت به این یار نیمه‌راه پشیمان و شوربخت افزونی بخشید. سخنور انجمن که با بشاشت و عزت نفس به آرامش، سخن او را پذیرا شده بود، بر زمین قد خم کرد و انگشتی را که چون برگ خزانی بر خاک رها شده بود، در حالی که آن را بلند می‌کرد با وجناتی گشاده و انبساط خاطر، که به یقین او می‌توانست عضو خانواده حلقه را مغبون، و از رفتن بازدارد گفت: «از ما گستی تا با راه آهن، راه رفته را دوباره پشت سر نهد، و با فراصت و هوشمندی خویشتن! به زعم خود، به آنجایی که پیش از این بودی مراجعت نمایی. تو با استکفاف از ادامه راه و انکار انجمن، در حقیقت قلم بطلان بر باورهای

فصل اول ۵ ۳۳

سحرآمیز و شور و شادی مراسم گل و شعر برکشیدی و بر سوگندت به خاطر مرده ریگی پای نهادی، و خود را از قیود و بندهای انجمن رها ساختی.

جوان با صدایی نامأنوس، بلند گفت: «حتی از زنجیر سوگند و سر و راز انجمن؟ واعظ و سخنور پاسخ داد: «حتی از زنجیر سوگند و رازداری انجمن. اگر در خاطرت باشد، تو قسم خورده بودی تا بر سوگندت به مانی و نزد مرده‌ریگان فرومایه از اسرار انجمن بر افشای رازی بر نیایی؛ به طوری که استنباط می‌کنم، هر آنچه را راز انجمن نام دارد، به دیده انکار نگریسته و به دست فراموشی سپرده‌ای.

جوان که مُردد، شوربخت می‌نمود به فریاد گفت: «او آن چه را به گوش جان نیوشیده در خاطر دارد.

واعظ و سخنور انجمن چون بر او پشت کرد، و به چادر باز آمد، جوان تیره‌بخت نیز، با سراسیمگی به تندی از آنجا دور شد و ناپدید گردید.

آن زمان که بر او به اندوه شدیم، مشاهدات و تجربه‌های ما در انجمن آن قدر پُر و آکنده بود، که در کوتاه زمان، آن واقعه را فراموش کردیم، به طوری که برای همه همراهان یادآوری آن غیر قابل تصور بود، و فقط از اهالی دهات و شهرهای کوچکی که

۳۴ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

محل عبورمان بود، ماجرای او را دهان به دهان می شنیدیم. مردم که او را با آن هیبت و شمایل و ریخت به نام می شناختند، مدعی بودند آن جوان در هر کوی و برزن به دنبال و جستجوی ماست! از قافله راهیان به غفلت جدا مانده و گم شده است؛ و آنگاه لحظه یی بعد با آه و زاری، ضمن اقرار به گمراهی و سپرافکندن خود به رای العین گناه دلزدگی و بریدن خویش را بر زبان آورده است، و به دنبال آن بر این نتیجه رسیده بود که زندگی بدون یاران و انجمن اندوه آور و ناممکن است. او سر آن دارد در پیشگاه سالاران و سالکان انجمن بر خاک استغفار فروافتد و از تیره بختی و گناه او درگذرند. این واقعه تلخ، همه جا نقل محافل و بر سر زبان ها بود.

در هرجا و مکانی که وارد می شدیم، می شنیدیم، یار شوریده ما چند لحظه پیش از ما از آنجا رفته بود. بالاخره درباره فرجام تلخ او که همه جا در پی بازیافتن ما بود به ناگزیر با پیر سالک سخنور به گپ و گفتگو می نشستیم و از او جویای فرجامین نابهنگام تلخ یارمان می شدیم. او در پی اصرار ما به ایجاز که رازآلود می نمود، می گفت: «پیدا کردن و پیوستن به ما ناشدنی است!» چون تکاپوی جوان در پی یافتن ما ثمربخش نبود هرگز او را ندیدیم.

روزی سالکی از سالکان انجمن که مرا به صحبت هایی محرمانه فراخوانده بود، به خود جرئت دادم و به او گفتم انکار و شکستن

فصل اول * ۳۵

پیمان رفیق دیروز ما را چگونه می‌بیند؟ از آن چه برداشتی دارد؟ بعد افزودم، او را که از کرده خود به پشیمانی در پی یافتن ما دوان است و بر آن است تا بر گناه خود غلبه و خویشتن خویش را به سامان کند؛ شاید سزاوار باشد او را همدلی و به مهرش خوانیم؛ باشد که خود گمشده‌اش را باز یابد و دوباره به انجمن درآید. به طور یقین اذعان دارم که در آینده‌یی نه چند بعید از نیک‌ترین یاران انجمن خواهد شد، سالک نظری جز این داشت. او می‌گفت: جوان اگر به حرمت انجمن خود را باز یابد و به سوی ما شتابان شود سوجب بسی شور و شعف خواهد بود. ولی کس را یارای هموار کردن راه او نیست، زیرا که او امید بازگشت. باز یافتن و ایمان خویشتن خویش را صعب و بر خود دشوار ساخته است. مرا بیم از آن باشد که اگر هم از کنار او عبور کنیم، رهروان را باز نیند و از شناختن آنان عاجز باشد. او چشم و دلی بیرنگ و حجاب تیرگی بر او غلبه دارد و اهریمن سلطان جان و روح اوست. جوان از پشیمانی طرفی نخواهد بست و به هیچ‌رو نمی‌تواند قبول دوباره خویش را در انجمن به سمع و طاعت فراهم نماید. چنین وقایعی بر ابناء زمانه، فراوان گذشته است. مریدان و هم‌مسلمانان دارای آوازه‌ای وجود داشت که در پیوند با این سرگشته گمشده اندیشه و آرمانی واحد داشته‌اند. در جوانی برای نخستین بار بر آنها،

۳۶ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

روشنایی و خرد درخشیدن گرفت و با چشم و دل به دنبال ستاره بخت و همای سعادت خود رفتند. در این میان دانایی! خودنمایی کرد و با زهرخندهای خواص و عوام زیونی و دودلی فراز آمد و آنگاه پریشانی‌های پرفریب به همراه دلزدگی و فروماندگی و ناامیدی پدیدار شد و به دنبال آن چشم و دل از دست دادند و راه گم کردند. عده‌یی از آنان که در باز یافتن ناامید شده بودند با روی به وعظ و تعلیم به زعم خود به روشنگری در میان مردم پرداختند و در اذهان تصاویر غیر واقعی و مالیخولیایی پدید آوردند. آنها مدعی شدند انجمن با واقعیت همسویی ندارد و راهیان آن نیز چیزی جز صور خیالی نیستند. آنها تأکیدشان بر آن بود، اطاعت و پیروی از آن، نشانه بی‌راهی و دام و فریب شیطان است. آن‌های دیگر هم خشم و کراهت خویش را با پیرایه‌های ناروا و حقیر بر زبان آوردند.

آن هنگام، در طول سیر مسیرمان، چون با دسته‌ها و گروه‌های فزون از شماری که پراکنده و نامنظم بودند روبرو می‌گردیدیم، بر آن می‌شدیم تا دسته‌های صد و یا ده صد نفری فراهم آوریم و قافله‌های راهیان نور و رنگ را که هیچ‌وقت در دسته‌های منسجم و معلوم طی طریق نمی‌کردند و هر کدام راه خود می‌رفت به‌قاعده و یک‌پارچه می‌نمودیم. آن‌ها که در بند ستاره بخت و اقبال خویش

فصل اول * ۳۷

بودند، همیشه مترصد بودند به راهیان و زائران گسترده‌تر پیوندند، و چند صباحی را با آن‌ها ادغام شوند که به موازات آن قصد جدایی و گسستن را هم در سر پرورانده بودند، تا بعد همان راه از پیش تعیین‌شده را ادامه و دنبال نمایند. افرادی نیز بودند که میل داشتند به تنهایی و مجرد راه خویش بروند. من هم هرازگاهی که آوای پرراز و رمز دعوت‌گری مرا به سوی خویش می‌خواند بریده از قافله راهیان، راه می‌پیمودم.

به یاد دارم دسته‌فرهیخته و دانایی که روزان و شبانی را پای در پای انجمن بودند و لاف برابری با آن می‌زدند. اینان بر آن بودند تا در افریقا چند نفری از یاران انجمن را و نیز شاهزاده‌خانم ایزابل^۱ را که در بند بربرها و زنگیان آنجا بودند رها نمایند. بر زبان‌ها بود در میان این دسته علاوه بر شیپور هوئون، لاوچر شاعر که با من رفیق و مهربم می‌داشت و کلینگزور^۲ نقاش چهره‌پرداز و پل کلی^۳، همراه و در کنار خود داشتند. آنان فقط درباره اقلیم افریقیه و شاهزاده ایزابلای در بند گپ و گفتگو می‌نمودند. و عزم بر آن داشتند چون

۱- خواهر لویی مقدس (۱۲۷۰-۱۲۲۵) وی مؤسس دبر لنگ‌شامپ است، او را در ردیف سعداء محسوب داشته‌اند.

۲- یکی از قهرمانان مجموعه آخرین تابستان کلینگزور اثر هرمان هسه که به پایمردی دکنتر قاسم کبیری به زیور زبان فارسی برگردانده شده است.

۳- پل کلی - Paul, Kelee (۱۹۴۰-۱۸۷۹) گرافیت و نقاش سوئدی.

۳۸ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

کتاب عزیزشان که در پیرامون حوادث و دلاوری‌های دن‌کیشوت^۱ دور می‌زد، به یاد و بزرگداشت این دلاور ساده‌دل ادامه طریق خویش را از سرزمین اسپانیا دنبال نمایند.

دیدار گروه‌های یاران برای مابسی روح‌بخش و شورانگیز بود، خاصه وقتی که به هر بار در اعیاد و نیایش‌های شان بار می‌یافتیم. ما نیز آنان را وقت انجام فریضه نماز و ادعیه و اذکار خویش می‌خواندیم و به حکایت اتفاقات و مقاصدشان گوش جان می‌سپردیم. به لحظه وداع هم ضمن آن‌که دعای خیرمان را زاد راهشان می‌کردیم، جملگی بر این باور بودیم آنان راه خویش می‌پیمایند و ما طریق از قبل معینی شده خودمان را، و اعتقاد داشتیم هر کدام از ما، دل‌هایمان جان‌شیفتگی و شوریدگی زایدالوصفی را در خود نهان دارد. با این احوال، همه ما که در این سیر جاری و متعالی که چونان رودی خروشان است، در پی هم دوان، و جان و دلمان یگانه است و همزادگونه در سلسله‌ایم و در سایه اطاعت و ایمانی یکتا و فروزان، بر سوگندی که قبول جان‌مان افتاده است، پیوند و ریشه در درخت تناور و کهن دایره‌وار انجمن داریم.

۱- دن‌کیشوت نوشته سروانتس، سادورا، میگوئل دو - CERVANTES SAAVEDRA - MIGUECL DE (۱۵۴۷-۱۶۱۶) نویسنده و ادیب اسپانیایی ترجمه زنده‌یاد محمد قاضی.

فصل اول ۵ ۳۹

در راه، آپ ساحر را که بر آن بود تا به دنبال همای اقبال خود به کشمیر^۱ برود، دیدم. کالیفینوی جادوگر دود و آتش را که قصه مورد علاقه اش را از کتاب روایت حوادث سیمپلیسیوس از حفظ بود و شفاهاً می خواند، دیدم. لیدی بدخوی و سنگدل را که در پی فراهم کردن باغستان های درختان زیتون و خدم و حشم و انبوه بردگان در سرزمین موعود بود، دیدم. و او در حالی که آنسلم^۲ همراهی اش می کرد، دلشده در پی بازیافتن زنبق سیاه گمگشته سال های کودکی خویشتن، دل به راه داده بود. نینون خوش سیما و جان شیفته را که از خوارج بود. او همیشه به فانتوما که شاهزاده خانم خواب ها و رؤیاهای من بود رشک می ورزید و از تحمل او در رنج بود، دیدم. نینون خود همزاد فانتوما بود. همه زورآوران و رزمندگان اسپانیایی و زائران و ترسایان ایرلندی تبار و نیز شاعران فرانسوی از همین جاده رو به سوی زیارت منزلگاه معبود خویش طی طریق نموده بودند.

از روز اول به مقتضای شغل موزیگری و تسلطی که بر آن داشتم

۱- منطقه یی کوهستانی و خوش آب و هوا در شمال هند. مرکز آن سری نگر.

۲- آنسلم (ANSELM) عارف و فیلسوف قرن دوازدهم اروپا پیرو مکتب فلسفی سنت آگوستین. از این رو در مذهب کاتولیک از اولیای دین مسیح و معروف به آگوستین دوم است.

۴۰ ★ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

برای دسته خویش ویلن زنی و آواز و سرود می خواندم و روایات و قصه ها نقل می کردم. آن سال ها بود که چیزهایی فهمیدم! و به این نتیجه دست یافتم به چهره و در سال و زمانه ای که از حساسیت ها و ویژگی هایی برخوردار است، موجودی بی نام و نشان و کوچک را از حسیض ذلت به اوج شوکت و تخت شهرت می نشاند و به او نیرویی افزون ارزانی می دارد. من علاوه بر نوازندگی و رهبری همسرایان، آوا و کورال^۱ های خیلی قدیمی را گردآوری و موت^۲ ها و مادرینگال^۳ های شش و هفت صدایی تصنیف و کتابت می کردم و با تمرین، آن ها را فرامی گرفتم. سر آن ندارم در این زمینه چیزی را بازگو نمایم اگرچه عده کثیری از یاران و همدلان و سرآمدان خود را عزیز و می ستودم ولی هیچ کدام آن ها با یقین بر این که، در آن زمان به نظرم ظاهراً کوچک و ناچیز می نمودند، به اندازه لثو که یکی از خدمتگزاران بود فکر و اندیشه ام را به خویشتن خویش سرگرم نکرده بود. لثو که همانند همه ما خود را و طلب این کار شده بود، در جابه جایی تبوشه و بته، ما را یاری می کرد و هرازگاهی نیز، در رتق و فتق امور واعظ سخنور و سرآمدان انجمن دامن و کمر

۱- Corale, Coralo سرودها و آوازهای دینی بدون موسیقی.

۲- Motet قطعه موسیقی مناسب برای آوازهای کورال و گروهی.

۳- Madrigal نوعی موسیقی شاد که ریشه در موسیقی فولکلوریک روستا دارد.

فصل اول * ۴۱

همت می‌بست. در تاروپود لثوی موزیگری نام و نشان سرشت و صفات نیکی وجود داشت، که همه را شیفته و شیدای خود می‌کرد. او به وقت انجام وظیفه همیشه، به تائی سوت زنان به زبان، آهنگی و یا نغمه‌هایی را مترنم بود، و جز به هنگام احتیاج هیچکس او را نمی‌دید. لثو مرید و مرادی بود که می‌توان آرزو کرد. لثوی نازنین چون دل به مهر حیوانات نیز داشت آن‌ها را در بند خویش و تیمارشان می‌داشت. هر روز روز، سگی در پی ما بود که دل به نوازش و الفت لثوی نازنین سپرده بود که او هم در این راه گام نهاده و ما را بدرقه می‌کرد. لثوی نازنین به سهولت پرندگان را مطیع و پروانه‌ها را اسیر و شیفته خود می‌کرد. هدف و مقصود لثوی نازنین از این سفر آن بود تا راز و رمز سلیمانی زبان پرندگان را دریابد و بر اسرار آن چیرگی یابد. این پارسای دلشده و گمنام همچون جمع اندکی از یاران و فرهیختگان انجمن که به روایتی، از امتیاز و برتری‌های خارق‌العاده‌ای برخوردار بودند و هیچ ادعایی در مورد دانایی و میثاق‌شان نسبت به آن نداشتند و خود را یکی از هزاران یاران انجمن می‌دانستند، لثو نیز بی‌پیرایه، تواضعی پارسایانه و استثنایی در او موج می‌زد.

در نقل حوادث آن چه بر پیچیدگی و دشواری گفتارم می‌افزاید، عدم همگونی و ناهماهنگی‌هایی است که در سرتاسر یادبودهایم

۴۲ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

وجود دارد. در صحبت‌هایم اشاره بر آن بود که ایامی را در گروه‌های چند نفری طی طریق می‌نمودیم و چند روزی دیگر به جمع یکی از گروه‌های چند هزار نفری می‌پیوستیم و پس آنگاه با همراه هم‌پیمانی و یا به تنهایی بی‌سرپناه و راهنمایی که در جایی و مکانی در طول راه عقب می‌افتادم و از ادامهٔ راه باز می‌ایستادم. اضافه بر این، روایت و تقریر یادمان‌های من، از آن‌رو گنگ و سخت بود که ضمن سیر و سیاحت در سرزمین‌های کره ارض، به همان نسبت، در فراسوی زمان، قدیم می‌نهادیم و به سیر انفاس مشغول می‌شدیم. ما به عصر طلایی قرون وسطای رنگ و نور مشرق زمین چون رود جاری خروشانی روان بودیم و سر آن داشتیم به اعماق آن که ما را به سوی خود می‌خواند فرو برویم و غرق شویم. با وصف آن‌که سوئیس و ایتالیا را از روی تفریح و بازی درمی‌نوردیدیم. پیش می‌آمد هرازگاهی شب را در قرن دهم میلادی به صبح می‌کردیم و در خدمت ملک و تاجدار پریان به مهمانی خوانده می‌شدیم. در سیر و سلوک درونی، چه به وفور افراد و مکان‌هایی را که در گذشته و ناخودآگاهی من و ما ناپدید شده بودند، دگر باره پیدایشان می‌کردیم و باز می‌دیدیم: به اتفاق هم‌سرم که پیوند گسسته بودیم، در ساحل پوشیده از جنگل رود پرشکوه راین علیا در حال گشت و گلگشت بودم. در شهرهای

فصل اول * ۴۳

ایالت توینگن، بال و فلورانس با یاران و دوستان روزگار بلوغ و جوانی، به خوردن و آشامیدن می‌نشستم و یا چونان پسرکی، با هم مدرسه‌یی‌هایم به شکار پروانه‌ها می‌دویدم و یا به آوای سمور آبی گوش می‌سپردم، یا با آثار و قهرمانان گرامی و مورد علاقه خود در کتاب‌های خویش مجلس شور و سرور و کارناوالی فراهم کرده بودم؛ منصور^۱، پارسیفال^۲ و پتی‌کو^۳ و سانکو^۴ و برمکیان^۵ به مهمانی خوانده می‌شدم. اکنون در صورتی که خویش را، حتی در اعماق دره‌ای با یاران انجمن بازی‌یافتن و آوازه‌ها و ترانه‌های همسفران انجمن را به گوش جان می‌نیوشیدم و یا در حوالی چادر و خرگاه راهنمایان قرار داشتم، با چشمی به هم‌زدن به این باور و یا سوارکاری در کنار سانکو پانزای ساده‌دل، در حقیقت بخش اندکی از آن سیر و سلوک عرفانی که رو به مشرق دارد، می‌باشد. پس

۱- ابو جعفر عبدالله منصور دوانیقی دومین خلیفه پیرآوازه عباسیان در بغداد (۱۳۶) تا ۱۵۸ هجری)

۲- ولفرم اشن باخ (WOLFRAM, ESCHEN BACH) از شوالیه‌های ایالت باویر آلمان و مصنف کتاب پارسیفال در ۱۲۰۰ میلادی.

۳- صومعه قدیمی پتی آگوستین در پاریس که بعد از انقلاب فرانسه تبدیل به موزه شد.

۴- دستیار و مشاور دن‌کیشوت در کتابی به همین نام.

۵- خاندان ایرانی تبار منسوب به برمک، کاهن معبد بودایی بلخ واقع در افغانستان کنونی که در زمان سلسله عباسیان (۷۶۸-۸۰۳ م) در نیمه قرن دوم هجری، قمری در دربار بغداد پرزرق و برق هارون‌الرشید دارای مقامات و مناصب کلیدی بالایی بودند.

۴۴ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

همانا مراد ما فقط خاور نبود و یا به زیانی زبیده تر، اصلاً مشرق ما ارض صوری و قابل لمس نبود، زیرا که آن شباب و منزلگاهی است که در لابلای یادمانهایم جای دارد. پیش از این گفته بودم که این لحظات لمحه و چشم به هم زدنی را می ماند و اشراف بر آنها لحظه یی بیش نبود. این همان سعادت بود که در آن ایام بر بام شوریدگی و شیدایی من برنشته بود و آخر سر که از فیض سرخوشی بریده شدم، این پدیده شگرف و نومیدانه که نه بر سر غمگساری و نه از در مهر بود، به وضوح و روشنی واقف و کاملاً آگاهی داشتم. آن لحظه چیزی را که دل در بند آن داریم از دست فرونهم، مثل آن می ماند که از درون رؤیایی خارق العاده به بیرون آن قدم نهاده ایم که گریزی از بیداری آن نیست. چنین تصور و درکی در مورد من بسی مصداق دارد. و به این جهت بود که همانا سر خوشبختی و کعبه مقصودم دستیابی به همین خواسته است. این آن نیرو و قدرتی است که در برابر هرچه در عالم خیال در حال شدن است طعم آن را حس کنیم و هسته درونی و پیوسته بیرونی این اوهام را چون مهره شطرنج از این خانه به آن خانه کنیم و جایگاه و زمان را همانند دکور و نمای نمایش به عقب یا جلو ببریم. آن گونه که ما راهیان رنگ و نور از این سوی تا آن سوی عالم را بدون سفاین زمینی و دریایی و هوایی پشت سر می نهادیم؛ به

فصل اول ۴۵

شکلی که دنیای شرحه شرحه و شقه شده ویران از جنگ و ستم را به قهر و قدرت اعتقاد و ایمان خود درهم شکسته و بر روی خرابه های آن فردوسی بنا می کردیم و در آن با انباز کردن ایام پیشین و دنیای آینده، آواز و خوابی را که دیده ایم به خلاقیت و آفرینش زیبایی ها دعوت می کردیم.

در سوابیای پوشیده از جنگل و دریاچه بادن زه در کشور سویس همیشه با مردمی برخوردیم که وضع و روز ما را درمی یافتند و پاسمان می داشتند و در هر مسیر و یا جاده یی که همسفران و یاران بودند، و سر و جان داده رو به جانب خاور داشتیم آنها با گشاده رویی و شوق از ما استقبال و هم بدرقه مان می کردند.

ما در میان خط های راه آهن شهری و اماکن بانک های شهر زوریخ^۱ سفینه حضرت نوح^۲ علیه السلام را پیدا و مشاهده کردیم که فرماندهی و سکان داری آن را هانس^۳، او که پاسدار هنر و فرهنگ، و نسب و خویشاوندی از نوح (ع) به ارث می بُرد برعهده

۱- نام شهری در کشور سویس.

۲- پیامبر اقوام یهود پیش از میلاد در عهد عتیق.

۳- هانس ساکس (۱۵۷۶-۱۴۹۶) اهل نورمبرگ، فارغ التحصیل مدرسه آواز. او در حدود ۴۲۷۵ منظومه تصنیف کرد.

۴۶ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

داشت، از سواحل کم عمق دور دیوانسالاری حاکمیت طلا و زر و زور که در زیر سیطره و حمایت بی چون و چرای سگان باران دیده که دارای نام‌های مشترک هم بودند با قدرت و صلابت عبور می‌کرد.

در واین نژتور در معبد چینی که در حدود گامی تحت حجره جادوی استوکامین قرار داشت به مهمانی فراخوانده شدیم؛ نیایشگاهی که در محراب آن چوبک‌های عود در پای تندیس برنجین مایا^۱ در حال سوختن بود و امیری سیاه‌پوست با نرمی و لطافت که هماهنگ با نغمه گنگ و روحانی عبادتگاه بود در زویر فلوت^۲ پارسی می‌دمید. ما، در دامنه کوه خورشید از مهاجران کوچ‌نشین پادشاه کشور سیام^۳ و سوئون مالی دیدن کردیم و همانند زائران سیاس‌مند و قدرشناس، هدایا و آشامیدنی‌ها و بخور و عود خود را به پیشگاه گوتاما^۴ بوداهای کوچک پیشکش و ارمغان کردیم. از جمله بدیع‌ترین آزمون‌ها که تجربه کردیم مجلس رقص سماع بود که در آن جایگاه در دایره سحرآمیز احاطه شده بودیم. ماکس ویلی صاحب و متولی قصر و همسر او، که بانوی آن قصر

۱- ژرف‌اندیشی - نام مادر بودا، ۲- نی سحرآمیز.

۳- کشوری در جنوب خاوری آسیا THILAND - SIAM.

۴- بودا متولد ۵۰۰ پیش از میلاد در هند (GOTAMA BOUDDHA).

فصل اول ✱ ۴۷

بود به احترام و عزتی تمام ما را قبول کردند و اتمام موزیگر در سالن بلند قصر با پیانوی قدیمی و بزرگی که در آنجا بود در حال نواختن و اجرای قطعات شکوهمند و سحرآمیزی از آثار آمادنوس موتزارت^۱، باغ قصر پر از طوطیان شکرشکن و پرندگان اهلی شده سخنگو بود، آرمیدای پویروی آهووش جادوگر، در کنار فواره‌ها نشسته بود و نغمه‌سرایی می‌کرد و آواز می‌خواند و نیز سر تیره‌رنگ لونگوس ستاره‌شناس با چین و شکن موهای مجعدش در جوار رخسار سرشار از مهربانی هنریش فون آفتردینگن در خواب فرو می‌شد. طاووس‌ها در باغ به نغمه‌خوانی مشغول بودند و لئو هم با گربه‌چکمه‌پوش خود به اسپانیایی از در صحبت درآمده بود. هنس ژروم در حالی که در پشت نقاب بازی زندگی پنهان بود، به هیجان و شوریدگی که در ستودن سفری به قصد زیارت آرامگاه شارلمانی داد سخن می‌داد که آن مرحله‌یی از آزمون شکوهمند و با عظمت سیاحت ما بود. به همراهان آبی برجوشیده از کوه جادو بود که هر آنچه را رنگ آلالیش داشت بی‌زدود و می‌پیراست، خویشتاوندان اهل قصر زانو زده و به تجلیل از الهه زیبایی دل سپرده بودند. خدایگان و مرشد قصر در پاس داشت و تکریم

موسیقی‌دان اطریشی (۱۷۵۶-۱۷۹۱) WOLFGANG AMADEUS MOZART - 1

۴۸ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

طریقت ما سرودی را به صدایی بلند می خواند. حیوانات جنگل در پیرامون دیوارهای بلند کاخ ازدحام و در کنار هم به آوازا و سرودهای برخاسته از آنجا سر و گوش سپرده بودند. ماهیان رنگین شناور در شط که برایشان شربت و ماکولات شیرین نثار و پرتاب می شد با درخشش و اطوار چشم نواز و روح انگیز، درهم، از این سوی به آن سوی در تکاپو و جنب و جوش بودند. آدمی تا خود در رنگ و بوی آن ها شناخت و ریشه نداشته باشد راز و رمز آن دلشدگان اثری را در نخواهد یافت و آهنگ و انعکاس شان درک ناشدنی و لمس ناپذیر است. اگرچه تقریر و توصیف من در این زمینه رنگ باخته و زنگاری است و دور از ذهن به نظر می آید، ولی آن ها که روزگاران بر مگارتن^۱ را دریافته اند به نیکی در یاد داشته باشند، زوایا و فروع ناگفته آن را ذره ذره تصدیق و با امثال خوش تر، کامل تر باز خواهند گفت. آن شبی را در پرتو نورانی ماه به یاد دارم که از میان شاخ و برگ درختان بر رنگین کمان هزار رنگ بال و پر افراشته طاووسان می درخشید و پری پیکران خانه در آب از زوایای کناره های سنگ های برآمده در شب ساحل، با تن نقره گون خود، از درون آب بر می جهیدند؛ دن کیشوت لاغر

۱- نام شهری در آلمان.

فصل اول * ۴۹

تن استخوانی، نخستین غروب شامگاهی را سپاس‌مندانه، در زیر درخت بلوطی به نظاره نشسته بود و آخرین بقایای حرارت آذرین چون رقص اخگر را که از بام برج کاخ به جانب غرب به پایین سرریز و محو می‌شد تماشا می‌کرد. پابلو همتای من که سر او، آراسته به اورنگی از گل به گونه تاج به سنت ایرانیان عهد باستان بود در حال نواختن نی برای دختران بود، که هیچ‌وقت از یاد نخواهد رفت.

صدافسوس، آن هنگام که دایره افسون آن سان با سراسیمگی درهم خرد شود و به تصور هیچ ذیرواحی نیاید و آنگاه بر اثر آن، همه یاران و حتی من، من خودم، خویشان خویش را در کویر قهوه‌بی زنگارآلودی که نشان از سوز و ساز حقیقت در درون خود داشت، این‌گونه ره گمگشته و سرگشته بازیابیم؛ چونان ارباب مشاغل و بازاریان که شبی بعد از باده‌گساری و با تماشا و گشت و گذار ایام تعطیل خود را درمی‌یابند و سر و تن در بند کار و کسب همیشگی پوشیده در حجاب خماری می‌نهند.

آن روزها این افکار برای ما کمی غیرقابل تصور و نیافتنی بود. در برخ خانه کاخ بر مگارتن، نفحه سکرآور گل‌های بنفش یاس و نیلوفر خوابگاه مرا از بوی خود مالا مال کرده بود و زمزمه و ترنم مستی‌بخش جاری رود که از درون شاخ و برگ اشجار سرسبز

۵۰ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

شنیده می‌شد، چنانم در خویش غرق و از خود بی خود کرده بود، که از شوق وصال و شوریدگی حاصل از آن، از پنجره به دامن تاریکی سیاه خانه شب کشانده می‌شدم و پس از عبور، از شب زنده دار نگهبان دلیر و از جوار و نزدیکی غنوده در خوابان از نشئه سُکر، به ساحل رود و در مجاورت زمزمه آهنگین غمگسار آب در پیش پریان اثیری دریا که پیوسته دلشده در خیال با اورنگ‌ها و حلقه‌های در سلسله طلایی گنج‌هایشان، به بازی سرگرم بودند درشدم. پریان مرا با خویش به دنیای اسرار نور و رنگ ماهگونه اعماق ژرف منزلگاه‌شان بردند. مثل این که آنجا در آن ژرفا، ماه‌های درازی بر من گذشته بود. و چون برودت و رخوت گزنده‌یی در آن اعماق تار و پودم را درنوردیده بود خود را به بالای آب برکشیدم و دست و پازنان، شناکان به ساحل بازآمدم. هنوز آوای جادویی پابلو از نای نی او در زیر باران نور ماه، از باغستان‌های کاخ طنین انداز بود.

لثوی نازنین و ژرف‌اندیش را که چهره پر نشاطش حکایت از آرامش و جوانسالی او می‌کرد و به جنگ و گریز با دو سگ خود بود به بازی دیدم. لونگوس را که مرا نمی‌دید در لابلای شاخ و برگ جنگل که در گوشه‌یی نشسته بود و بر زانوی خود دفتری داشت پیدا کردم؛ او غرق در کتابت و ترسیم حروف و نشانه‌هایی

فصل اول * ۵۱

به زبان‌های یونانی و عبری بود، که بر اثر آن کلمات و حروف
 ارژدهایانی برآمده و بال‌های خود را تکان می‌دادند؛ و مارهای
 رنگارنگی را که با کلام و تصویر بر پوست نقش و مصوّر می‌کرد
 جاندار با گردن‌های افراشته سربرآورده دیدم. دیرزمانی در پشت
 لونگوس بی‌آن‌که متوجه من شود او را که خم گردیده و در خود
 فرو شده بود به نظاره و تماشا ایستادم و به چشم ماران و ارژدهایانی
 را دیدم که از میان خطوط و اشکال، برون می‌جهیدند و بر زمین،
 خزیده و در اعماق تاریکی جنگل ناپدید و محو می‌شدند. با
 طمأنینه به نرمی او را به نام صدا کردم تا شاید توجهش را که مدتی
 در انتظارم داشته بود به سوی خود جلب کنم؛ لونگوس که در
 ژرفنای سیر و سلوک عرفانی خود بود، نه صدای به نجوای مرا
 شنید نه باوربودنم را دریافت. این نشان می‌داد که با دنیای
 خارق‌العاده او بسی فاصله داشتم. کمی آن‌طرف‌تر که دور می‌نمود،
 آنسلم^۱ را که در پرتو مهتاب که قدم‌زنان غرق و مسحور کاسبرگ گل
 زنبقی که در دست داشت و در نهایت شکفتگی و بیخودی بود
 دیدم.

در راه سفر چندین بار به دقایق نکاتی برخورده بودم که به یقین

۱- آنسلم (۱۰۳۳-۱۱۰۹) فیلسوف متافیزیک ایتالیایی رئیس دیر ANSELM نورماندی
 و اسقف اعظم. از کتاب‌های معروف او، چرا خدا انسان شد.

۵۲ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

جرئت و توان اندیشیدن درباره آن‌ها را در خود نمی‌دیدم و حیرت‌آور آن که آن دقایق عجیب دگربار در بر مگارتن به نحوی باور نکردنی که رنگی هم از اندوه در خود داشت بر من خودنمایی کرد. در گروه ما راهیان، نقاشان و آهنگسازان و شاعران و هنرمندان فراوان دیگری با ما همسفر بودند. کلینگزور^۱ صورتگر چهره‌پرداز مالا مال از شوق و هوگو ولف^۲ سرفراز موزیگر روح‌نواز لواچر^۳ گزیده‌گوی و برانتانوی^۴ شیرین‌زبان شکرسخن، آنجا حضور داشتند. اگرچه این هنرآفرینان و یا عده‌یی از آنها آدمیانی مشحون از سرزندگی و شور بودند ولی تمام تصاویر و شخصیت‌های مخلوق اذهان‌شان عزیز و شورانگیزتر و قابل لمس‌تر بود و با باوری در عالم واقع دیدنی‌تر می‌نمود. پابلو با حجابی لبریز از شادمانی و عشق به بودن، نه نبودن، با زور فلوتش که در آنجا نشسته بود و انوار ماه روح نازک خیال او را در خود پیچیده بود، در جستجوی خلوتی به سوی کرانه رود در حال گذر بود هوفمان^۵ که

- ۱- قهرمان آخرین تابستان کلینگزور و چند داستان دیگر ترجمه دکتر قاسم کبیری.
- ۲- هوگو ولف (۱۸۶۰-۱۹۰۳) موسیقی‌دان نیمه دوم قرن نوزدهم آلمان. ترانه‌های او ۲۳۲ آواز است که در جهان موسیقی از سایر آثار او از اعتبار بیشتری برخوردار است.
- ۳- لواچر (۱۸۲۲-۱۷۷۶) شاعر و نویسنده نیمه دوم قرن هجدهم اهل زوریخ آلمان. او در آثار خود ستایشگر فرهنگ و تمدن یونان باستان و خدایان آن بود.
- ۴- برانتانو (۱۸۴۲-۱۷۷۸) شاعر نیمه اول قرن نوزدهم آلمان.
- ۵- هوفمان (۱۸۴۲-۱۷۷۶) عارف و نویسنده رمانتیک اشباح و شیاطین و منصف اپرای افندین (۱۸۱۶).

فصل اول ✻ ۵۳

از مستی و بیخودی در هیجان و از بار درد درهم شکسته و مشوش می نمود در میان مهمانان این طرف و آن طرف شتابان دوان بود و پریشان گوئی می کرد. هوفمان هم، مانند آنهای دیگر مجازی و نیمه حقیقی بود؛ او هرگز نبود. هوفمان نه بینابین ستر و سخت بود و نه اصالتی که در آن سرشته شده باشد. در صورتی که لیندهورست خزانه دار اژدهایی شده بود که با هربار دم کشیدن از بینی او شراره های اخگر بیرون می جهید و به مانند ماشین شعله افکن آتش به اطراف می پراکند از لثوی نازنین سؤال کردم: چگونه است که هنرمندان فقط بعضی مواقع تبدیل به موجودات نیمه واقعی می شوند در حالی که آفریده های آنها در عالم واقع حقیقی تر و دیدنی تر به نظر می آیند؟ لثو که از این پرسش در بهت شده بود با شگفتی مرا نگاه کرد. آنگاه سگی را که در آغوش داشت بر خاک نهاد و گفت: «مادران نیز همین حال و وضع را دارند! آنان چون وضع حمل نمایند، قدمت و طراوت دوران جوانی خویشان را با آمیزه بی از جوهر و عصاۃ جان شان در فرزندان خود می دمند. و چون از قدرت و شادابی تهی شوند دیگر توجهی را به سوی خود معطوف نمی نمایند و کس را به نظاره آنها نخواهد نشست.

من بدون هیچ قصدی گفتم: «این حادثه چه دربار می نماید!»
لثو گفت: «این تصور اگر از دیگر مسایل دردناک تر نباشد، ممکن است دردناک تلقی شود؛ ولی باشکوه هم می نماید؛ قانون

۵۴ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

زادن و آفریدن همین باشد.

از لئو پرسیدم: «قانون! این چه نوع اصل و قاعده‌یی است»
 لئو گفت: این قانون همانا تیمار و ایثار کردن باشد، هر آدمی که
 در طلب بقایای طولانی است به ناگزیر باید کمر خدمت بربندد. و
 هر که جویای سروری باشد درازی نیابد و عمر به کوتاهی باید.
 «این چطور می‌نماید که عده بسی شماری در به چنگ آوردن
 سروری در تکاپو هستند.»

«آنها از بی‌خبرانند و کورند. عده‌آنها‌یی که به سروری و
 فرمان‌راندن زاده شده‌اند اندک هستند. آنان در موقعیتی که دارند
 بانشاط و بالنده خواهند ماند. و آنانی دیگر که در سایه جدیت، به
 ممارست بر خداوندگاری غلبه و پیروز شده‌اند، حال و روزشان به
 پوشیدگی و گمراهی منتهی می‌شود.»

— «لئو! به کدام پوشیدگی؟!»

— «مثلاً به دیوانه‌خانه یا دارالمجانین.»

با آن که فهم و استنباط ناچیزی از حرف‌های لئو داشتم ولی
 تقریرات او تا اعماق جانم نفوذ کرده بود. بعد بر این باور شدم
 لئو خدمتگزار آن قدر خبرها و وسعت اطلاعات دارد که به یقین
 از ما که در کنف مراقبت و تیمار او هستیم در شناخت مقولات
 خردمندتر و در بیان حقایق بسی بیناتر و داناتر است.

فصل دوم

نمی دانم بر اثر چه انگیزه‌هایی لئوی وفادار و قائم به میثاق را وسوسه کرد تا به ناگاه ما را در دره و شکاف‌های پرمخاطره موریبوی پایین جا بگذارد و ناپدید شود. درباره این مسئله و حادثه آن، ما هر کدام از راهیان رنگ و نور شرق، پیرامون آن در اندیشیده و به تفکر پرداخته بود. من که پس از گذشت ایامی چند از آن، به آهستگی پرده پندار از روی اتفاقات عینی و ارتباطات ژرف این واقعه به کناری رفت، آن را با کمی تردید و گیجی دریافتیم و بر اثر آن بر شعوری غلبه کردم که مرا بر آن داشت تصور کنم حادثه به ظاهر ناجیز و غیب‌شدن لئو خلق الساعه و تصادفی نبوده است، بلکه نشان از زنجیرهای به هم پیوسته رنج و شکنجه‌هایی دارد که شیطان سیاه‌دل، این عدوی ازلی در سر پرورانده و برای ما تدارک دیده

۵۶ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

بود، و او قصد آن دارد ما را از ادامه طریق برگزیده بازدارد و متفرق مان نماید. وقتی که در آن سحرگاه فصل پاییز، فقدان لئو در میان ما آفتابی شد و جستجو و پیدا کردن رد پایش راه به جایی نبرد، اولین نفر بودم که بدفرجامی و تقدیری این گونه به عناد آلوده را به گوش و چشم جان یافتم.

فراموش کنیم! امروز، روزگار ما بر این پاشنه چرخ خورد! بعد از جد و جهد بسیار که زورمندانه نصف اروپا و قسمت کوچکی از قرون میانه را پشت سر نهاده بودیم، در دره سفت و سخت از احجار با غارها و شکاف‌هایی هراسناک واقع در دارالمرز ایتالیا فرود آمدیم و پس از بارافکندن و اردوزدن در آنجا، در صدد پیدا کردن لئوی یاریگر شدیم؛ او که غیبت و نابودنش در پرده‌ای از ابهام بود. آنچه امید به بازیافتن او بسته بودیم بیشتر قرین یأس و نافرجامی بود، ولی از پای نشستیم. اگرچه هر کدام از ما بر این باور بود که فاجعه نه این است که یاریگر وفادار و مصاحب عزیزی به بلایی گرفتار شده و یا از ما روی برتافته و یا عدویی او را بلعیده! چه بسا که سرآمد محاربه و علایم اولیه خشم موج و ویرانی را در آزمونی فراروی داریم که به تندی قصد نابودی ما دارد. از طلوع خورشید تا جزیی از دمدمه‌های شب گذشته به تجسس جهت یافتن لئو سرکردیم و از این سوی تا آن سوی دره ژرف را کاوش

فصل دوم ❖ ۵۷

کردیم و به موازات آن کوشش و بی‌ثمری زحمت ما در ما افزون‌تر می‌شد و سترونی و پوچی اندوهبار آن را بیشتر می‌چشیدیم و هر دقیقه و ساعتی که می‌گذشت ضرورت بودن این یاریگر گمشده و آشفته‌گی حاصل از نبودن او در ما بیشتر پدیدار می‌شد و همه ما رونده‌گان طریق نور و رنگ خاور و یاریگران دیگر که کمر خدمت در این راه بر بسته بودند بر جای خالی لثوی یاریگر مجلس‌آرای نیکو منظر اندوه‌گین‌تر می‌شدیم و از سردرد چون فقدان او طولانی‌تر می‌شد رنج دوری و ضرورت بودن کارگشای او بر دل و جان ما زیادتر چنگ می‌انداخت. بدون لثو و سیرت و رخسار همیشه خندان او، طبع لطیف روح نواز و آوای شورآفرین او بر طریقِ سترگ و عظیمی که انتخاب و برگزیده بودیم اثر گذارده و سفر ما را بی‌روح و کم‌رنگ و از رنگ و جلا می‌انداخت. حداقل من بر این باور بودم. به دنبال ماه‌ها سیر و سیاحت علیرغم رنج و دردها و جزیی از بدفرجامی‌های گذرا، لحظه‌یی حتی برای یکبار، تردیدی در اعتقاد به سرمنزلی که در پی آن هستم در من بروز نکرده بود. نه فرمانده فاتحی و نه پرنده تیزبال که به جانب نیل چونان چلچله در پرواز است به اندازه حقانیت یقین من، در درستی و صحت کردار در تداوم سفر سخت‌کوشانه خویشتن‌شان ایمان داشته باشد. در حال حاضر در این نقطه کور و نفرین‌شده،

تمام ساعات روزهای قیرگون و طلایی ماه اکتبر به هر آوای نگهبانی گوش می‌دادم و به اشارات رازآلودشان دل می‌سپردم و ناشکیبا و بی‌قرار چشم به راه بازآمدن پیغام‌آوری که نشان یا خبری آورده باشد به نظاره می‌نشستم ولی در همه دفعات ناامید و ناکامروا می‌ماندم و در مقابل خویش چیزی جز رخسارهای درهم‌تنیده و شوربخت نمی‌دیدم. برای اولین مرتبه درکی با آمیزه‌یی از شک و درد در خود حس کردم. و به هر رو که این ادراکات در من فزونی می‌گرفت، به عیان بر این باور شدم که مسئله تنها آرزوی پیدا کردن و دیدن لئو نیست که شاید در حال رنگ‌باختن بود! و شاید تمام اینها لرزان و در حجابی از ابهام پوشیده می‌شد. و وحشت و نگرانی من از آن بود که این همه، یکرنگی، اعتقاد و سوگند از سر خلوص و طریق هدف‌مند ما و همه حیات‌مان اعتبار و معنای خود را فرونهد و از یاد برود.

با این‌که فهمیدم همه ما در مورد این ادراکات اتفاق نظر داریم شاید اشتباه کرده و راه به مقصود نبرم و حتی الامکان در صورتی که در آینده پیرامون دریافت‌ها و حوادث گذشته بر راهیان عالم معنا دریند گمراهی و لغزش رفته و تمام آن چیزهایی را که در ایام و روزهایی طولانی بعداً اتفاق افتاد، برآمده از آن روز غمبار بدانم با این اوصاف که برشمردم هنوز خورجین سفری لئو پیوسته و به

فصل دوم * ۵۹

عنوان دلیل آفتابی، خودنمایی می‌کند! اگر از تمام این حال و هوا و خلق و خوی خاص و ویژه درگذریم، آنچه رخ داده است حادثه‌یی بی‌مثل و پُرراز و رمز بود که روزی‌به‌روز دلهره‌آورتر می‌نمود؛ به دنبال روز اول اقامت در شکافهای دره موریو که بی‌انقطاع در پی ردپای گمشده یاریگرمان بودیم هر کدام مان شدیداً به شیئی پرمزنت و بی‌نهایت ضروری نیازمند بودیم که در ره‌توشه‌های ما پیدا نمی‌شد و چون از درک آن درمی‌ماندیم بر این باور می‌شدیم که آن گمشده حتماً در خورجینی به‌ظاهر همانند حدود سی خورجین کتانی دیگر بود. ما بر این اعتقاد بودیم تمام چیزهایی که در این مسافرت همراه ما بود در این کوله‌بار کتانی گمشده قرار داشته است. این تصور از عادات ثانوی ما آدم‌هاست که: وقتی چیزی عزیز را قدر نمی‌دانیم و آن را از دست می‌دهیم و گم می‌کنیم گرفتار توهمات می‌شویم و آن را چیزی استثنایی و بر اثر حدس و گمان عزیز و حیاتی‌تر از داشته‌های خود می‌دانیم. با وصف این‌که به‌یقین بیشتر آن گمشده‌ها که در دره موریو اتفاق افتاد همه ما را - غافلگیر و - دچار ترس و وحشت کرد آنگاه که از پرده بیرون آمد و در نهایت هرگز مورد احتیاج و لازم به‌نظر نمی‌آمد. مع‌الوصف در آن ایام وقوف بر بیشتر چیزهای از دست فروهشته با اهمیت که ما را مضطرب و دچار تکاپو و هیجان می‌کرد غیرقابل انکار بود.

۶۰ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

افزون بر آنچه گفته شد حقیقت ترسناک و شگفت انگیز پیرامون چیزهای گمشده بود که اگر یافت می شد یا پیدا نمی کردیم، آن گمشده ها به ترتیب ارزش و منزلتی که داشتند به مرور زمان در میان بار و بنه مان پیدا و خود می نمود؛ همان هایی که به اغراق در ارزشیابی شان دچار پنداریافتی شده بودیم. حال بر آن شده ام درباره وضعیت کنونی و هرچه را که در وصف ناگنجانیدنی است به عیان بازگو نمایم: از این که پس از درنوردیدن بقیه سیر و سفرمان تمام ملزومات و ادوات کرامند و نیز طرح ها و مدارک گمشده را نادیده گرفتیم احساس درماندگی و شرم کردیم. ما در آن ایام تصور می نمودیم اسب خیال خویشتن را به کمال در راستای آن مسائلی قرار دادیم که بروز خسارت های بی بازگشت و بیم و خوف را به خویش به باورانیم و سعی بر آن داشتیم چیزهایی را که بر ایمان بسی عزیز و مقبول تر بود ناپیدا و نایافتنی تلقی کنیم و در عزایشان به سوگ بنشینیم و زاری نمائیم. رهروی تذکراه اش را گم کرده بود و رهروی دیگر اسناد و مدارک طرح راه را و آن دیگر حواله یی که به خلیفه بغداد نوشته شده بود از دست داده بود.

در این میان هر کدام به همین منوال گم کرده بر سر آمده ای بود. ولی آخر سر چیزهایی که گمشده قلمداد شده بودند، چون یکی بعد از دیگری پدیدار و یافت شدند یا بی اهمیت بودند و یا

فصل دوم * ۶۱

ناسزاوار و ناهمیشگی اعلام شدند، در این میان دست سرنوشت سند با ارزش و پرارجی بود که ناپدید و به یقین گم شده بود. سندی که ارزیابی قیمت و قدمت آن ناممکن بود، سندی که از اهمیت اساسی و ویژه‌ی برخوردار بود. در این باره نظریات و رایزنی راهیان که آیا سند مذکور به همراه لئو مفقود گردیده! و یا این که اصولاً از روز نخست در بار و بنه ما بوده در تضاد و ثمربخش نبود. با علم به این که یکتایی و نقش کارساز سند و نابودن خطرناک آن وحدت آراء و یگانگی اندیشه بود. من و چندتایی دیگر اطمینان داشتیم سند را در آغاز سفر با خود آورده‌ایم. دیگری مدعی بود، سندی را که در حقیقت بدل آن نبود به چشم خود در خورجین لئو مشاهده کرده است. عده‌ی نیز به سوگند بر این باور بودند که اصلاً هیچ یک از راهیان به وقت حرکت، فکر آوردن خود آن و یا ماندن را در سر نداشته است. این فعل اگر جامه عمل بر خود می پوشید کلاً هدف و مقصودی که در پی آن بودیم به جد نبود و نادیده گرفته می شد و در نهایت گفتگوها و مشاجرات هیجان انگیز در میان ما دامن زده می شد. به طوری که در اطراف جایگاه اولیه دست نوشته، افکار و نظرگاهها رنگارنگ و نامتجانس می نمود. دسته‌ی اذعان داشتند این دست نوشته در دارالعدل کافهایتر به ودیعت سپرده شده است و یا این که در زیر خاکستر جسد درون

۶۲ ❖ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

کوزه مرید و سرور والای مشمول رحمت الهی ما نهان است. عده‌یی که در صحت این موضوع تردید داشتند حرف‌های دیگری زدند: سند مرامنامه که با خط هیروگلیف به دست سرور والای ما نوشته و کتابت شده بود و کسی جز او از راز و رمز آن خبر نداشت به فرمان وی با جسدش به آتش کشیده شد و معدوم گردید. اگرچه گفتگو پیرامون مرامنامه و ابهامات رمزی آن سخت بیهوده می‌نماید و بعد از درگذشت سرور عالی مقام کشف راز و رمز معانی و مفاهیم آن به هیچ‌روی میسر نبود، ولی ضرورت پژوهش و شناخت عدد ۴ یا به گفته‌ای شش برگردان که در دوران حیات سرور عالی مقام که به تقریر و ممارست مستقیم او فراهم گردیده بود بی‌هیچ شبهه‌ای لازم‌الاجرا بود. خاصه این‌که روایت است ۴ برگردان النسه‌های چینی، عبری و یونانی و لاتینی آن که در ۴ مرکز تمدن‌های قدیم و کهن مضبوط می‌باشد موجودیت دارد. گروهی در حقانیت گفته خود پای می‌فشرند و عده‌یی دیگر به تناوب اینسوی یا آنسوی بودند و از بدو پیدایی ابهامات و مشاجرات از آن دوره تاکنون، جدا از ارتباط پیوسته‌یی که تا حال با بینش اعلا داشته‌ایم و آن وحدت و یگانگی ممتازی که داشتیم هرگز ظاهر نشد و بر ما روی نشان نداد. وه چه زیبا آن بگو و مگوهای مشاجره‌آمیز ابتدایی در ذهن من ترسیم و مصور شده است. در انجمن ما که تا قبل از آن یگانگی و

فصل دوم * ۶۳

وحدت ناگسستنی را در خود داشت، این‌گونه مسایل، بدیع و تازگی داشت. این کشمکش‌ها که روزهای اول حداقل با حرمت و نزاکت بود نه نشان از الفاظ ناخوشایند و نه اثری از منازعه و نه برچسب‌های ناروا بود. در ابتدای آن حال و هوا ما در مقابل عالمیان یاران و همراهانی همگون و یکدل و یکزبان بودیم. من دگرباره تا حال آوای هیاهو و جنجال‌ها را به گوش می‌شنوم و مکان و جایگاهی که میدان تاخت و تاز مشاجرات و درگیری‌ها بود به‌خاطر دارم و در یادم مانده است. برگ‌های لرزان و پژمرده پاییزی را می‌بینم که هرازگاه غلت‌زنان بر رخسارهای قاطع و مصمم پایین می‌افتد که یکی بر زانویی و برگ‌گی نیز بر کلاهی فرومی‌نشیند. زهی تأسف که به مکالماتشان دل می‌سپردم و خویشتن خویش را اندوهگین و با شرم‌تر می‌دیدم و در فراز و فرود همه این افادات رنگارنگ در درون خود به آرامش و سکونی که تکیه و ریشه در باور مظلومانه‌یی داشت. یقینم بر آن بود اصل مرامنامه که در یکتا بودن آن شک نیست در خورجین لئوی باوفا قرار داشته است که همراه او از نظرها محو و غیب شده است.

از جهتی دیگر اگرچه به یقین به باور من دشوار و اندوهبار بود، ولی از سوی دیگر نشان از فرازمندی داشت که موجبات قوت و دل‌آسودگی بود. ضمناً در آن روزگاران، در این فکر بودم که عقیده

۶۴ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

و اعتقاد را به انگیزه کدام باور شورآفرین آرزوهای سرشاری معامله و مبادله می نمودم و آنگاه که این یقین دردناک از دست شد و رخت بر بست و خانه تن را برای هر اندیشه و ایمانی باز کردم گرانقدر و اهمیت ایمان خویش را دریافتم و به این نتیجه رهنمون شدم که چه کان و دفینه مالامالی را صاحب بودم.

حس می کنم روایت حدیث درد را این گونه که گذشت به آسانی بازگفت. پس شرح پیوستگی این سیر و سلوک و وقایع رفته بر آن را که عجیب و غریب و هر کدام را ریشه‌یی در ارواح پریان داشت با چه فراز و فرودی به راحتی و روانی روایت کرد.

به نحو شگفت‌آوری مرا سر آن بود تا چون رهرو به جا مانده از آن راهیان رنگ و نور یادمانهای این گشت و گذار در حال رنگ‌باختن را از غبار فراموشی رها نمایم. به پندار خویش چونان خادم پیرسالار حادثه‌دیده‌ای که از آن جان به دربرده، به سان زورآوری از مردان شجاع امپراطوری شارلمانی^۱ تصور می نمایم که وقایع پوسته و پرفروغ و آذین‌شده‌ای از رادمردی‌ها و اعمال خارق‌العاده را در بایگانی ذهن خود محفوظ دارد. و در صورتی که او را یارای آن نباشد آن مقدار را در قالب گفتار و صور به زبان

۱- شارلمانی (CHARLEMANY) (۷۴۲-۸۱۴) پادشاه قوم فرانک و امپراطور مغرب زمین در ۸۰۰ میلادی.

فصل دوم * ۶۵

روایت و آهنگی برای فرداهای دیگر به یادگار بازگذارد، دیری نخواهد پایید که آن سایه روشن‌ها محو و با به سر آمدن حیات او معدوم و ناپدید خواهد شد. چگونه اموری از این گونه که هم بغرنج و پیچیده و هم ناممکن می‌نماید شدنی است؟! با چه مقدمه‌چینی دوراندیشانه‌یی این گشت و گذار عرفانی از قوه به فعل درآمدنی است؟ چگونگی این حال و هوا بر من روشن نیست! از همین ابتدای شروع که در قصد و هدفی خالصانه و ژرف ریشه دارد مرا در اعماق ناپیدای جهان با راز و رمز فرو می‌برد. عزم بر این داشتم تا در روایت و کتابت وقایع گشت و گذار عارفانه شرقی‌مان با تمام جزئیات و حوادثی که در مغزم کورسو می‌زند سعی و ممارست نمایم که به ظاهر بسی ساده به نظر می‌آمد. در حالی که از بد حادثه پیش از آن که از عهده روایت ماجرای برآیم، حادثه‌یی به اندک رخ نمود که بر آن نبودم در مقدمه بازگو نمایم ولی از اشاره و یادآوری حکایت گمشدن لئو عاجز و احساس ناتوانی نموده‌ام و به جای تافته‌ای جدا بافته حاصل آن کلافی تافته از هزاران تار عنکبوتی درهم تنیده بود که گشودن تارها و استحصال آن نیاز به نیرویی صد نفری و زمانی چندین ساله بود.

من بر این باورم که هر نگارنده تاریخ که در نقل وقایع امین باشد رویدادهای تاریخی را از روی حقیقت، آن طوری که اتفاق

افتاده است بازگوید و بنویسد، و از همین رو کار او مصون از ابهام و دشواری نیست. برای درک تاریخ، جوهر حوادث و صور پیوسته آن را چگونه می‌توان بازیافت، عناصر و عواملی که به یاری و هدایت آنها در الفت و پیوستگی وقایع که روی به آن دارند کدامند. مورخ باید سعی بر یافتن عوامل و عناصر ساختاری باشد. او باید در پی آفرینش حماسه‌های شجاعانه و دلیرانه ملی و یا پرداخت‌های بدیع ذهنی باشد تا هرچه را که در گذری نام و نشان زمان که فارغ از هر رنگ تعلقی وجود دارد با محسوسات زاده اندیشه خود تلفیق و پیوند بزنند. و از این رو است که مفاهیمی از جمله آفت و علت‌العلل به‌ظهور پیوندد.

آنجا که رویدادها و حوادثی که حقیقتاً اتفاق افتاده و یقین در حدوث آن باشد و این‌گونه سخت و مشکل بنماید، زحمت و مجاهدت من بسی سخت‌تر و مشکل‌تر خواهد بود. وقتی بر آن می‌شوم تا ماجرای را با وسواس مورد کنکاش قرار دهم آن ماجری با چشم به‌هم‌زدنی غیب و در حجابی از فراموشی گم می‌شود. همان‌گونه که انجمن ما که در عالم‌شهره بود درهم شکست و از بین رفت.

سیاحت و سیری که روی به جانب خاور پررنگ و نور داشت برآمده از یگانگی و پیوندی بود که ریشه در اساس و مبانی هدفمند آن داشت. انجمنی که تمام نقطه‌های قوت آن از برترین روشنایی‌ها

فصل دوم * ۶۷

بود که نقطه عطف و جایگاهی ویژه در ژرفای وجود من داشت، منی که در برابرش ذره‌ای بیش نبودم. حال که عزم جزم کرده‌ام همه آن چیزها تا کوچکترین آن را یادداشت و تدوین کنم، همه آنها تبدیل به انبوهی از اشکال درهم و برهم و بافته‌های پراکنده و ریش‌ریش شده‌اند که در چیزی بازتاب یافته است، چیزی که من و در آینه حجاب وجودم متجلی و هم نهان است و به هر وقت از او تمنای گره‌گشایی دارم نصیب من جزء خلاء و پوچی رنگ‌باخته و روی ناهموار آن نیست. دم فرو می‌بندم و قلم را به روز یا روزهایی که در پیش رو دارم وامی‌گذارم تا برای آغازی دیگر؛ تا چه پیش آید، ولی در ورای این شوق و شوریدگی درونی، دودلی و دوگانگی جانفرسای پنهان و در کمین است. دوگانگی غمباری که در خاک و شکاف‌های موریو به وقت جستجو پی‌جویی رد پای لثوی نازنین شروع شد.

این دودلی به تنهایی حول این پرسش نبود: «آیا حدیث روایت‌گونه تو در قالب شرح و بسط کلامی گنجانیدنی است؟!» و یا به پرسشی دیگر، «آیا حکایت تو از قوه به فعل درآمدنی بود!» و یا مثال‌های دیگر. در همین رابطه حتی رزمندگان جنگ عالمگیر که به یقین از حیث اطلاعات، خبر و شرح تفصیلات وقایع و حوادث صحیح چیزی کم نداشتند دچار این گونه آشفتگی‌ها و سردرگمی‌ها می‌شدند.

فصل سوم

همان طوری که در صفحات پیش از این گذشت، به منظور ادامه داستان سعی بر آن داشته‌ام با دوراندیشی و تعمق بر دشواری‌ها غلبه نمایم و بر آنها پیروز گردم ولی در گشودن نشیب و فرازها، از منزل مقصود بسی دور بودم و هنوز در چنبره هرج و مرج پوشیدگی‌های نامعلوم دست و پا می‌زنم. با وصف این بر قصد خویش مصمم و امیدوار بودم. در آن دقایق و ساعات که بر انجام کار تأکید داشتم شعاع نور مانده از یادگاری از درون ضمیرم بیرون تراوید و چون شهابی از کنارم عبور کرد. این دگرگونی موجب شد که دوباره همان حال و شور اولیه آغازین سیر و سفر جاودانی‌مان در من متبادر شود. ما در آن روزگاران کارزاری نه آسان و نشدنی را به جان خریدیم و در همان نخستین قدم‌ها بر این باور شده بودیم

۷۰ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

که پای در ورطه‌یی تیره و بی‌پایان نهاده‌ایم و جز اندک، از طریق مان چیز زیادی از فراز و فرود آن نمی‌دانیم. ولی با این احوال ما آکنده از ایمان و یقینی بودیم که به دور از همه شبهات در تار و پودمان ریشه دوانده بود و در فرد فرد ما ژرفی و زلالی شفافی داشت. و آهنگ زلال و نورانی آن مرا در لرزشی غیرارادی فروافکند و در آن لحظه شهاب طالع همای بخت بر من همه جا چتری از نور و رنگ به وجود آورده بود، و این نشان و نویدی در به سامان کردن یادمان‌ها بود.

با هر تمسک و تدبری چه نیک و یا بد برنشسته بر مرکوب تیزبال آهوی خیال بر آن شده‌ام تا قصد خود را جامه عمل پوشانم؛ اگر لازم باشد، حکایت در وصف ناگنجاندنی خویش را از نونه ده مرتبه بلکه صدبار خواهم نوشت و هرازگاه سر از دره و شکاف‌های موریو درآورم. در صورتی که مرا یارای آن نباشد که اشکال نقش شده در ذهنم را با تمام ویژگی‌هایی که دارند فراهم به سامان کنم، ذره‌ذره آن اشکال را در نهایت امانت که مقدور باشد محفوظ و بازآفرینی می‌نمایم و برای هموار کردن پستی و بلندی‌ها هم بنابر مقتضیات پیش درآمد بنیادین قرن طلایی فرازمند خویش را راهنمای مقصود خواهم کرد. اگر حمل بر موقع‌شناسی نشود هرگز بازیچه ترفندهای برهان‌های کلامی نخواهم شد و همیشه

فصل سوم * ۷۱

ایمان خاضعانه‌ام را والاتر و برتر از هرچه که رنگ تعلق پذیرفته است آزادتر دانسته‌ام. در این میان به‌راستی یقیناً اقرار بر این دارم که اهتمام بر آن بوده است که به شیوه و اسلوبی عینی و خردمندانه فاصله خود و مقصود را کمتر و کمتر نمایم و در پی این اندیشه به زیارت یار شفیق مانده از روزگاران جوانسالی که در شهر اقامت دارد رفتم. نام او کارلوس و سردبیر روزنامه هم هست. دوست من که خود در جنگ جهانی اول حضور داشت کتاب رمانی پیرامون آن جنگ نوشت^۱ که مورد استقبال خوانندگان بی‌شماری قرار گرفته است. او مرا با لبخند و گشادگی پذیرا شد و شور و شوق خود را نسبت به دوست هم مدرسه‌یی دیرین خویش ابراز داشت. من به‌درازا با لوکاس به گپ و سخن نشستم.

کوشش کردم کار سخت و پرابهام خویش را به دور از هر پیرایه و درازگویی به لوکاس بازگویم و آن را به او تفهیم نمایم. من بی‌پرده‌پوشی گفتم: من یکی از راهیان مقصد متعالی رنگ و نور خاور هستم که شاید او درباره آن چیزهایی شنیده است.

طریقی و منزلگاهی که بر زبان‌ها به نام سیاحت رنگ و نور شرق یا رزم بزرگ جنگ‌آوران انجمن و یا به هر اسم دیگری که در

۱- در غرب خبری نیست نوشته ایش ماریا مارک.

۷۲ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

آن دوران در میان مردم باب بود جاری و شهره می‌باشد، لوکاس ریشخندکنان گفت: شرح این سیر و سیاحت از این و آن به گوشش خورده است! و در میان دوستان او با اندکی اغراق بایی احترامی آنها را بها نداده و این جنگ، به جنگ و گریزبازی صلیبی بچه‌ها مسمی شده است.

در نزد آنان هیچ‌کس انجمن ما را مورد توجه قرار نداده‌اند و این حرکت پرجوش را چیزی در حدود قیامی مهلم از نو افلاطونیان و یابه سخنی دیگر در جهت دوستی و یگانگی اقوام و ملل، همگون شمرده‌اند. مع الوصف مجاهدات دشوار و پیروزی‌ها را متعجبانه پذیرفته‌اند و راه‌پیمایی و گذشتن دلیرانه اعضا رهروان ما از سوابیای بالا و شادکامی ما در برمگارتن و نیز به دنبال آن ماجرای گردن‌نهادن و پیوستن **مونتاک دورف** در شهرک تسین به گروه را به اعجاب خوانده‌اند و چه هرازگاه بر اثر توهم ناپیدا مدعی شده‌اند ممکن است در آینده انجمن در راستای اهداف رژیم و حکومتی جمهوری سر درآورد و آنگاه در گذر ایام، پس از صباحی، آن اتفاقات کمرنگ و از اذهان زدوده گردیده و در زیر بستری از غبار ابهامات ناپدید شده است و راهبرانی هرچند اندک که دچار ندامت و شرمساری و از بازگفتن حتی نام انجمن احساس نفرت و سرافکندگی می‌کرده‌اند از آن دل‌کنده‌اند و به مرور در پی

فصل سوم ۵ ۷۳

گزارشاتی که هر روز بوقلمون صفتانه به رنگی درآمده و از محتوی تهی بوده‌اند با نادیده گرفتن آنچه بر سر آمده بود به فرجامی تیره و نکبت‌بار گرفتار آمده و مثل اکثر مجامع و محافل سیاسی و فرهنگی پس از جنگ که بر اثر نومیدی چون قارچ همه‌جا سر برآورده بود و یادی از آنها نمی‌شد به بایگانی گذر ایام سپرده گردید. آن‌گونه که در هزاره‌های پیش خردمندانی اسطوره‌یی با هدف خیر و فلاح بشر پدید آمدند و فرهنگ‌ها و تمدن‌هایی به وجود آوردند و بی‌بازگداردن نشانی از خویش در ژرفای تاریخ گم شدند.

من در نگاه تردیدآمیز لوکاس که آمیزه‌ای از حسن ذن و صفا در آن موج می‌زد به عیان می‌دیدم. بودند آنهایی که حدیث درد و شوق را می‌دانستند ولی در همدردی و باورهای ما سهمی نداشته‌اند ولی همه متفق و به یکسان مثل لوکاس به انجمن عنایت داشتند. من بر آن نبودم که حتماً شیوه صحیح را برای او باز و بگشایم، از این‌رو او را از شماری اشارات تبیین‌کننده بهره‌مند کردم. از جمله یادآور شدم انجمن مطلقاً برآمده و نشان از حال و هوای غوغای ایام بعد از محاربه ندارد، زیرا که این تغییر در ادوار اولیه تاریخ عالم به تناوب هم آشکار و هم در خفا تاکنون تداوم یافته است و گوشه‌هایی از سلسله کارزارهای جنگ عالمگیر هم نشان و مهر پیشینیان انجمن را در خود دارد و برشمردن شت

۷۴ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

اشووخشور^۱ و لاثوتسه^۲، افلاطون^۳ و گزنفون^۴، فیثاغورث^۵ و نیز آلبرت کییر و دون کیشوت دلاور و تریسترام شانندی، نوالیس و بودلر^۶ شاعر و این که برآمده از انجمن و پایه گذاران و یاران آن بوده اند گل لبخند حاکی از رضایت لوکاس که دور از انتظار نبود گشوده شد.

به او گفتم: «ای رفیق نازنین، من از سر یاد دادن نیامده ام، بلکه برای تلمذ و فیض بردن، روی سوی تو نهاده ام. در بهترین حالت امید فراز مندانام شوق نوشتن فراز و فرود تاریخ انجمن که فوج های بی انتهای پژوهندگان و مورخان کارکشته از تحقیق و ثبت آن بازمانده اند در سر ندارم، بلکه دل در گرو این دارم چیزی شرح مانند، پیرامون سیر و سفر خویشان خویش را در نهایت پیراستگی بدون حشو و زواید اقرار و بازگو کنم. دریغاکه به عنوان گام

۱- زرتشت (پایمیر قبل از میلاد ایران باستان. درباره تولد و مرگ او اطلاعی در دست نیست).

۲- لاثوتسه فیلسوف چین و یکی از رهبران آئین تائوئی. به احتمال در حدود ۵۹۰ م. می زیسته است. کتاب مشهور دالو داپینگ (Taote Ching) منسوب به اوست.

۳- افلاطون یا «آریستوکلس» (۴۲۷-۳۴۷ ق.م) فیلسوف سوفسطایی یونان باستان.

۴- گزنفون Xenphon (۴۳۱-۳۵۴ ق.م) مورخ و سپاهی یونانی. از این مورخ کتابی به نام بازگشت از ایران در دست است که به فارسی ترجمه شده.

۵- فیثاغورث در حدود (۵۷۰-۴۹۷) فیلسوف، ریاضی دان، هیئت شناس و سیاح یونانی.

۶- شارل بودلر. (۱۸۶۸-۱۸۲۱) شاعر سمبولیک و ادیب زیبایی شناس فرانسه.

فصل سوم ۷۵

نخست در من این جرئت نیست تا به قُرب و ژرفای این حدیث درد بروم. البته نباید این ناتوانی، بر اثر فقر بینشی و ضعف نوشتاری من تلقی شود چون از این حیث تردید ندارم چیزی کم داشته باشم و ضمناً این را هم بگویم که خود را درگیر وسوسه‌های بزرگ‌منشانه نمی‌بینم. دشواری ابهامی که بر من گرانی می‌کند. واقعیت رشک‌آمیز، مبداء و مقصدی است که من و یاران همسفرم در آن روزگاران، شوریدگی و کمالمان را نشئت‌گرفته از آن می‌دانستیم، حال که بر این اندیشه پای فشرده‌ام مرا از اذن دخول در آن منع و ابواب طریق مطلوب را بر من ناگشوده داشته است. با وصف این‌که گرامی‌ترین تجلیات نشانه‌ها و یادمانهای ماندگارش در باغ یاد و گوش جان من است. دریغ‌اکه اکنون ماجراهای پرشر و شور دیرین، به گونه‌ای غریب می‌نمایند و اصلاً هیچ نبوده‌اند! و از آن سیاره‌ای از کهکشان‌ی دور و یا برخاسته از پنداری مه‌آلود و رؤیایی مالیخولیایی بوده است.

دوست نویسنده من که از خود بی‌خود شده بود، با هیجان به صدایی بلند گفت: «این شوریدگی را به خوبی درمی‌یابم!» از این لحظه بود که گپ و مقال من بر او اثر کرد. لوکاس افزود: «این حالات را من نیز در رزمگاه مرگ و زندگی به آزمایش درگذرانده‌ام. با آنکه لحظه لحظه آن اُفت و خیزها از من بسی دور و نایافتنی

۷۶ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاود

می آمد، چون عزم بر تقریر و کتابت می گرفتم پرده های نهانگاه مغزم به سویی نمی شد و قلم بر روی اوراق کاغذ دویدن نمی گرفت، و در پیرامون شهرها و روستاهای با خاک یکسان شده و جنگل های شعله ور در لهیب حریق و دود، و تکه تکه شدن زمین و تکان های موجین آن در زیر پا و آمیختگی اهریمن پلشتی و روشنایی، آشفته گی در ماندگی و سرفرازی، و همه و همه تن های شرحه شرحه و سرهای ناپدید آنها؛ و وحشت به بازی گرفتن رفتن و مردن؛ نامتظر و غلبه ناپذیر بود و آنهمه اوهامی بوده، که در رؤیا بروز و ظهور یافته است. ولی علیرغم تمام ناکامیابی ها، بالاخره کتاب پر خواننده تراژیک خونبار نبرد را به زیور کلام آراسته و تصاویر پرداخت شده در آن موجی از ناباوری و خیال را که رنگی از حقیقت در خود داشت در بیشتر خوانندگان برانگیخت.

ممکن است برای عده یی نه بیش که خود زخم نایره کارزار مرگ و زندگی را با گوشت و پوست خویش به چشم هوش آزموده اند، کتاب من آن صدا و رسایی لازم را نداشته باشد. و در عین حال بودند آنانی که در آن جنگ بوده اند ولی آن را ندیده اند و آنچه را هم در خاطرشان بوده است فراموش کرده اند «آنگاه لوکاس از سخن باز ایستاد و دم فرو بست. او که دل و جانش درهم و پریشان گردیده و در ژرفای پندار و سلوکی خارق العاده بود به

فصل سوم • ۷۷

روشنی در سیمایش خوانده می‌شد. و از همین رو این همه، مَهر قبولی بود بر آنچه بر من رفته است. لمحہ‌ای بعد با طمأنینه از او دربارهٔ احوال و چند و چون کتابش و عوالمی که او در آن لحظات داشت گفتگو کردم. لوکاس که تازه با بال پندار خویشتن فرود آمده بود، پس از مکثی کوتاه و پرمعنا گفت: «حتماً باید این کار را می‌کردم! برای مقابله با درد و تباهی که در کمین من نشسته بود، چاره‌یی جز نوشتن این کتاب نداشتم و تنها روزنه و فرجام کار همین بود که مرا از چندگانگی ذهنی و خودکشی برحذر نموده و از کابوس‌های بی‌سرانجام آن خلاص شدم. و بی‌ترس از دشواری آن فقط به خاطر ارزش و رستگاری نویدبخشی که به ناگزیر از آن توقع داشتم، با آن‌که همهٔ کار نبود، در قلم آمد و بازآفرینی شد.

به‌گاه سودن کاغذ، دریند خود و آنهایی که از دام و جهنم باران مرگ تیشان جسته بودند نبودم؛ و به همسنگر هم‌پیاله خویش و خوانندگان که کتابم را می‌خواندند فکر نمی‌کرده‌ام. من به فوج‌ها و امواجی انسانی که در میان لهیب خونبار آتشفشان جنگ تکه‌تکه شدند و سوختند و خاکستر آنها در باد شد. می‌اندیشیدم. و خود نیز چون غریق در تب و تاب مالخولیایی دست از جان شسته در هزارتوی اعضا و جوارح بی‌شکل ریش‌ریش برهم انباشته شده در تکاپو بودم. آری آغاز و فرجامین اثر من این‌گونه بود که رقم خورد.»

۷۸ ✦ راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

و آنگاه بدون مقدمه با ذکر: «عذر می‌خواهم! در سر سودای سخن دیگر ندارم! مرا طاقت تهی شده! و حرفی برای گفتن نیست؛ روز بخیر.» و او مرا که کتک خورده و راضی بودم تا جلو در همراهی کرد و با اشاره به بیرون از خانه خود هدایت نمود.

فصل چهارم

در بازپسین ملاقات که آخرین آن نیز بود، با ممانت و نشان لبخندی حاکی از سرزنش و شگفتی که در چهره‌اش برق می‌زد، و حکایت از به سامان‌شدن شوریدگی و بازیافت سلامت روحی دوباره او می‌کرد، سلام و طاعتم در نظر افتاد و مرا بازپذیرفت. استنباطم نه به یقین، این بود که بر ابهام و چم و خم بر سر راهم که به حقیقت براو پوشیده نبود، توجه و اشراف دارد. چیزهایی را که کمی کارساز بود بر من یادآوری و متذکر شد.

لوکاس در این لحظات آخر که فرجامین گفتگو ما هم بود، گفت: «آیا تو همواره بر این هستی گوش و حواس خود را حول محور لئوی نازنین قرار دهی و نتیجه همه حوادث را بر ناپدیدشدن او استوار و به سرآوری. این دلمشغولی شکننده و ستوه‌آور است. بر

۸۰ ✦ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

این اندیشه تأکید و پای فشردن، صعوبت مقصد را افزونی و دیوار بلند بی‌روزی حایل در میان ماندن و رفتن تدارک دیدن است. خویشتن خویش را از بند تفکر و اسارت آن که چون مالیخولیا بر جان تو چنگ انداخته است برکش و رها کن».

من که در پی پاسخ مناسبی بودم، به او گفتم: چگونه خلق و تصنیف کتابی بدون تمرکز ذهن و تفکراتی به هم پیوسته شدنی است. او که حرف‌های مرا با اعتنایی ناشنیده گرفته بود، با پیش آوردن سؤالی، به تردید در صحت و یا عدم راستین بودن نام لئوی نازنین مرا به شگفتی و در هراس افکند. من که از برودت و سرمای شب‌م گونه‌ای بر پیشانی خود می‌سوختم به او گفتم به یقین او اسم لئو را بر تارک خویش دارد.

لوکاس پرسید: لئو نام اصغر او بود؟

من که گیج و منگ شده بودم، در این لحظه با دل‌وایسی گفتم: «نه، نه... حتماً چیز دیگری بوده! نه! اصلاً همین لئو نام کوچک اوست...! دچار خلجان و نسیان شده‌ام! رخوت افول حضور ذهن بر چاک گریبان جانم چنگ انداخته است. نمی‌دانم... شاید هم اسم فامیل او لئو باشد...! این را هم بگویم، همه ما او را جز به این نام نمی‌خواندیم...».

می‌گفتم و می‌گفتم که در این میان، دوست من کتابی را از توی

فصل چهارم • ۸۱

کتاب‌های دیگر خود که روی میز چیده شده بود برداشت و در جستجوی مطلبی آن را ورق می‌زد. با شتابی سرشار از هیجان در آنچه می‌خواست دست یافت و ضمن اشاره به آن صفحه که روی نام لئو و نشانی او دور می‌زد، با رضایتی شادمانه، اظهار داشت، این هم نام و نشانی که در طلب آن بودی که نه به دشواری، لئویی سردرآورد! یار دبستانی من گفت: «حرف الف ردیف ۶۹، آندره آس لئو، خیابان زیگلر گره‌بن. که به نظر اسم درازی نمی‌آید! شاید نیمه همزادی بر رد پای گم‌شده تو باشد، او را بیایید، او را حتماً بیایید! و چه بسا ممکن باشد معمای ترا بر تو بگشاید. از این‌که ترا همراهی کنم از من بر نمی‌آید. از فرصتی که لحظه‌یی به پایان آن نمانده عذر می‌خواهم؛ لطف کردی آمدی! روز بخیر.»

وقت خروج از دفتر کارش، توی خیابان که آمدم در خود نوعی شگفتی و احساس مستی آور تلخی حس می‌کردم! او دریافته بود که دیگر حرفی برای گفتن نمانده است و می‌دانستم به انتهای خط رسیده‌ام.

در هوایی که آفتابی بود بی‌لحظه‌یی درنگ به خانه‌یی که واقع در خیابان زیگلر گره‌بن بود رفتم. آنجا را به راحتی پیدا کردم؛ ولی خود او را نتوانستم دیدار کنم. با کسب اطلاعات از این و آن، درباره همسایه‌شان آقای آندره آس لئو، دریافتم او را در اتاقی در طبقه

۸۲ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

سوم آن ساختمان اقامت دارد، که روزها به دنبال وظایفی که برعهده دارد خانه نمی ماند. او فقط روزهای تعطیل هفته در خانه است.

درباره شغل و بارش جویا شدم؟ برایم توضیح دادند، او در آرایش و زیبایی و حفظ الحصة پا و ماساژ بدن دستی دارد. او در ساختن و تهیه ضمادها و داروهای طبیعی و گیاهی هم وارد و آشنا می باشد. این مرد در ارتباط با آرایش و تربیت سگ وقتی بازار کسب و کار بی رونق و سوت و کوراست کارهایی انجام می دهد. با شنیدن این اوصاف و دور شدن از آنجا، بر آن گردیدم دیگر پایی دیدن آن مرد نشوم. و اگر روزی روزگاری موفق به دیدن او شوم، پیرامون هدف و نیات خویش چیزی به زبان نیاورم! ولی حسی از درون مرا ندا می داد و برمی انگیزخت که در پی این دیدار باشم. پس به همین جهت در روزهای دیگر به دفعات به دنبال گشت و گذارهای متعدد که به ظاهر بی نتیجه می نمود در حوالی آن خیابان خانه طبقه سوم او را پائیدم و مراقبت کردم. اگرچه تا این لحظه همای اقبال بر در و بام من روی نه نموده است تا آندره آس را به چنگ آورم. ولی بر این رفتن و مراقبت ها به جد خواهم کوشید.

این پیش آمد و انتظار برآمده از آن، چنانم به اندوه افکنده که

فصل چهارم ۵ ۸۳

گویی تراشه چوبی را مانم که در رودخانه پرخروش رها شده است، و یا در حقیقت شادی آفرین و به بهتر سخن برشورانده و به امیدی شاید عبث گرفتارم کرد من در این حال و هوا و سرگستگی که در تکاپوی مفری در تب و تاب بودم، این حادثه بر من تابیدن گرفت و برایم هستی معنا و مفهومی دوباره یافت. ممکن است عده‌یی از نظریه پردازان رفتارگرا و علمای پسیکولوژیست که مدعی هستند تمام آنچه بشر از قوه به فعل درمی آورد برآمده از خویشن‌ستایی متعبدانه غریزی آنهاست بر من خرده بگیرند، شاید چنین اصلی صحت داشته باشد! این موضوع از این رو برایم درنیافتنی و ناممکن است که چگونه آدمی با اعتقاد به نفس و اعتمادی راستین با گذشتن از خور و خواب و شادکامی‌ها در راه اعتقاد و ایدئولوژی خویش که این همه را در آن می‌داند درمی‌گذرد و آماده است تا جان خود را نیز در قربانگاه آن نثار نماید؛ با آن‌که به کار تجارت سلاح کشتار و شکار انسان‌ها، به خرید و فروش منسوخ شده آنها می‌پردازد تا روزان و شبان خود را به لهو و لعب و افعالی ناستوده به سرآورد همانند و برابر است. به یقین می‌دانم، اگر روزی در میزگردی از این مقوله از علم‌الروح شرکت نمایم، به کناری خواهم شد و رقیب مرا به جزم‌اندیشی متهم و کهنه‌پرست

۸۴ ✨ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

خواهد پنداشت. بیشتر دست اندرکاران علم الروح بر این باورند که آنها در کار خود ارواحی بی عیب و بی نقص هستند! بگذارید ما هم بر این باور آنان باشیم. آن وقت همه آن چیزها که برای من عزیز و ستودنی بود رنگی دیگر خواهد یافت؛ از سر هوای نفس و حُب خویشتن جلوه خواهد کرد. در ضمن من این آثار را در هدف روحانی خود که همان گفتن و نقل روایت حدیث سیر و سیاحت رنگ و نور شرق باشد با وضوح و اطمینان حس می‌کنم.

اوایل بر این باور بودم، راه و عملی سخت ناهموار را در جهت اندیشه‌یی هدفمند و پویا که سمع و قبولم افتاده است فراوی دارم تا آن را به جایی برسانم. حال که به مرور این سیر و هدف را به چشم باز نیز نگاه می‌کنم، بر این معتقد می‌شوم آنچه را که از روایت حدیث شوق و درد در سر دارم، همان چیزی است که لوکاس در سر داشت و او را بر نوشتن کتاب پرآوازه‌اش برانگیخت. همان وجد و انگیزه‌یی که جز به آن نمی‌اندیشم؛ و تا از این منظر توجیهی بر رهایی و خیر و رستگاری حیات سپنجی من باشد.

بر این آرزو بودم، ای کاش چم و خم این مسیر به غایت دشوار را درمی‌یافتم تا مرا حتی به اندک به جلو راهبر شود.

دوست دبستانی من بر این اعتقاد بود که: «باید لئو را از گستره

فصل چهارم * ۸۵

ذهن خویش زدود و بیرون انداخت و خویشان را از بند چنگال کابوس‌واره آن آزاد نماید.» لوکاس به نیک نمی‌دانست، تشخیص سره از ناسره و پاک‌کردن حشو و زواید از این سیر روایت گونه‌نشدنی نمی‌نمود، در حالی که جستن و گسستن از آن همه به واقعیت شدنی‌تر است.

خداوندگارا به نیکم مینوش و در این راه پاسم دار.

فصل پنجم

در این احوال که برایم به نظاره بودن عادت شده بود، رسام زمانه جابجایی اشکال و صورت‌ها و از رنگ به رنگ شدن آن را، بشارت می‌داد. حال نه بر این باورم چه بر سرم آمده است؛ یا آن‌که صبح دولت دیدار از خاور روی بر من نموده ولی خودی نمی‌نماید. در این میان فقط نشان و روشنای مه‌آلود کورسوی گذشته‌یی ناخواسته و بدفرجام را به چشم جان بوییدم، آن را حس کردم. چیزی را که نابخود از پی آن از این سوی به آن سوی دوان بودم، همان که از دیرزمان، در من ریشه داشت، و آن را به دست‌افشانی می‌خواستم. ولی با این همه، به علت ترسی نامریی، از روبرویی با آن وحشت داشتم. این عجایب که بسی خارق‌العاده می‌نمود برآمده از منظر خیال و اوهام نبود.

در این مدت، به دفعات که حساب آن از دستم رفته است، در اوقاتی که نیک فرجامی بخت خود را، در منزلی از منازل قمر، به شادمانی می دیدم، به زعم خود، به دنبال آزمونی نو، برای آخرین بار به خیابان زیگلر گره بن رفتم و همانند گذشته خانه الف ۶۹ را پشت سر گذاشتم و مثل پیش، امیدم رنگ باخت و تیرگی گرفت. با این همه، از پای نشستم، تا این که چند شب قبل، آنچه را که به امیدش نشسته بودم، با کمی شدت و ضعف، خود نمود و به پایان آمد!

در مقابل خانه بی که مکرر دیده بودم و وجب به وجب نمای بیرونی آن ساختمان را، که بندبند دیوارهای آن به رنگی مایل به سبز آذین بود از حفظ بودم، متوقف شدم؛ جلوتر که آمدم، از پنجره خانه طبقه سوم که مشرف بر خیابان بود، پرده بی از پرده های یک منوئه، با لبان و زبان با سوت، به آهنگی خوش، با بی قراری در هوا طنین افکن بود. چون از خود شده بودم، دل از دست داده همه گوش شدم. حس کردم این نغمه به مهمم دارد، و بر آن است، تا یادی را که گمشده در رؤیاهایم بود بر من بنمایاند.

در کنار آن آواز که سکون و قراری نداشت، نغمه هایی شورانگیز از لبان او برمی جوشید که زمزمه جویبار و سرود هزارستانی را می مانست، و که روح و جان را به وجد و سماع وامی داشت. من که

فصل پنجم ۵ ۸۹

فریفته و جادوشدهٔ او بودم، در خویشتن، نه از سر سودایی، از اندوهی که خارق‌العاده و ناشناخته بود، چنین می‌نمود که در رنج هستم. اگر هم در ذهن چیزی داشتم، جز این نبود که بر این باور باشم آن نغمه‌پرداز افسونگر، فرزانهٔ آراسته و پیراسته‌یی است که بر راز و رمز ساز خود، اشراف دارد و او را همتایی نیست. لحظاتی را که به یقین لمحّه و برقی بود، در آنجا از خود به در شده و در شور و شیدایی بودم، دل و جان به خم کمند نغمه‌ها سپردم. در این موقع شوریده‌حال سرد و گرم‌چشیده‌یی با صورتی استخوانی به رنگ زعفران که از آنجا به عبور بود، چون در آن حالِ پریشانم دید، به لحظه‌یی دل بر صدا، برجای ماند؛ و آنگاه با لبخند نه زهرخندی، از سر همدلی، در حالی که مرا به باغ نگاه عافیت جوی پر امیدش می‌خواند از من دور شد و در گرگ و میش افول غروب نیمه‌ابری ناپدید گردید. او به زبان اشاره در نگاه خویش حرمتِ این لحظه و سرود پراز و رمزی که برای اولین و آخرین بار بر من درخشیدن گرفته است، یادآور شد.

با آن‌که از رفتن شتابان پیرمرد آزرده و مغبون شده بودم، از این تذکار، از شوق بر خود لرزیدم، پس آنگاه، حس جرئت و اعتماد بر خود را بازیافتم.

با چشمی به هم‌زدن، به برقی بر من الهام شد، این نغمه‌سرایی که

۹۰ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

به سوتی خوش بر من وزیدن گرفته نشانی از رویش فجری و دمیدن سحری را در درون خود دارد، از زویر فلوت^۱ لئوی نازنین است. او اصلاً خود لئو بود.

روز که بسوی شب نشینی هر روزی همیشه جاوید خود به میعادگاه می رفت و ماه شب را به انتظار بود و شب در راه بود، از آن پنجره که آوای ارغنون با آن تم ها و ملودی های رنگارنگ سهل و ممتنع خود که به پایان آمده و آنجا را در سکوتی جادویی در تاریکی فرو برده بود، نه چراغی و نه نوری به بیرون می تابید. در این لحظه که هنوز در انتظار درخشش نوری بودم، از میان حجاب تاریکی، از بالا آوای برهم خوردن دری که بسته بود به گوش رسید. آنگاه مردی با گام های استوار از پله ها پایین آمد و به آهستگی در ساختمان را گشود و با بی اعتنایی در چند قدمی من ظاهر شد. حرکات و نگاه او که به نرمی و لطافت ترانه ها و نغمه هایش بود، از شیدایی و شوریدگی او خبر می داد. این خصوصیات از آن مردی با قامتی متوسط و لاغر که سری بی مو چون کاهنان تبتی داشت بود. به یقین، دانستم این همان لئویی است که لوکاس، نشانی او را به من داده بود! لئوی نازنینی که در جستجویش بودم، لئوی که خویشتن

۱- نی سحرآمیز.

فصل پنجم * ۹۱

را بر من کشف نموده، همان یار هم‌پیمانی است که به ناگاه ده سال پیش یا دیرتر در درهٔ موریو ناپدید شده بود و همسفران را در پی خود به تکاپو و خطر انقراض واداشته بود.

چون دربند آشفته‌گی سُکرآوری گرفتار آمده بودم، بر آن شدم تا به ندایی، لئو را به سوی خود جلب کنم، ولی از لبانم که می‌لرزید صدایی برنیامد. در یک لحظه، گذشته به‌سان برق بر من متبادر شد: این نغمه‌های سحرآفرین همان آوازهایی بود که ده سال پیش، به وقتِ سیر و سیاحت رنگ و نور خاور چه بسیار که از لئو شنیده بودم و از این‌رو هنوز بانگ رسای آن، در گوش جانم برجای مانده است.

ترجمان و تقریر دگرباره آن روزگاران طلایی، درد زخمی را که کهنه می‌نمود بر من فزونی بخشید، و از آنچه رنگ تعلق گرفته بود افسوس خوردم، و بر این زنگار که بر همهٔ رویدادها، سایه افکنده بود، و رؤیاهای خلسه‌انگیز پریوار ما را می‌بلعید انگشت دریغ و اندوه بر دندان کردم. و از این بلندا بود که هر ضرب آهنگ ترانه و یا سرودی که نشان از گذشته‌های دور داشت، چون پُتکی از سر رضا، بر من فرود می‌آمد، و به اندوه، تار و پودم را درهم می‌ریخت.

لئو با سر و رخساری به شکوفایی سروی، که کاکل گل‌نرگسی از گردن عاج‌گونش سر برآورده بود، و پیراهن سیاهی که بر تن

۹۲ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

داشت، به نرمی و شکوه نسیم صبا، فارغ از تعلقات، از من در شب سرازیری کوچه‌یی دور شد.

لثو که خود شبِ شب بود، نماد تاریک روشن جلوه‌های شب را می‌دانست.

لثو که من در فاصله‌هایی نامعین در پی او بودم، رو به سوی پارک جنگلی واقع در مجاور در بزرگ کلیسای سنت پل قدیس نهاد، و توی درختان افراشته چترمانند جنگل فرورفت. من که بر قدم‌های خود افزوده بودم تا او را گم نکنم، لثو را قدم‌زنان در لابلای درختان دیدم. لثو از راهی که از دو سوی، پیچ در پیچ، به میان درختان، که در وسط پوشیده از چمن آن چند نیمکت خودنمایی می‌کرد، متهی می‌شد گذشت، و پس از گذر از کنار زوجی جوان بر نیمکتی دیگر در تاریکی مضاعف سایه‌سار درختان نشست و از لابلای شاخه‌های سرسبز، سرشاخه‌ها و ابرها را که در زیر نور ماه می‌درخشید به نظاره ایستاد. آنگاه قوطی دایره‌شکل سفیدی را از جیب خود بیرون آورد و از درون آن چیزی را به دهان گذارد و با شور و شهوت به جویدن آن مشغول شد. من که پیش از این در آن حوالی به گشت و واگشت بودم به خود جرئت دادم و روی سوی او نهادم و آن سوی نیمکت لثو نشستم. او که سرش از شانه‌هایش بر سینه خم بود، به صدای پای

فصل پنجم ۵ ۹۳

من، سر خویش فراز کرد و با چشمان رنگ‌باخته از خاکستر شفافش، به توجه به دیدهٔ متم نگاه کرد. دوباره به خوردن شد. در قوطی حلبی او مقداری آلو و چندتایی زردآلو خشکه ریزه بود. لئو که ظاهراً این میوه‌ها را دوست داشت، همه را با آسودگی و تأنی خورد. قوطی را که دیگر در آن خشکه‌بی نمانده بود، توی جیب نهاد و گلویی صاف کرد. آنگاه با تکیه بر پستی نیمکت، پاهایش را که گیوه پوشیده بود از هم گشود و دراز کرد.

او بی آن‌که نگاهش بر من اشاره‌یی داشته باشد، سکوت را شکست و فقط گفت: «امشب هوا بارانی است.» شنیدن این جمله به نظرم کمی غیرعادی و نامتظر می‌آمد! لئو شاید هنوز مرا از روی ریخت و شمایلم باز نشناخته است. با صدایی بی‌رنگ و نامحسوس که بوی اضطراب و هیجان از آن استشمام می‌شد به او پاسخ دادم: «شاید بیاید.» با خود گفتم باشد که از این راه ردپایی از گذشته را بر او تداعی کنم!

من که در سر قصد ورود به قلمرو دنیای درون او را نداشتم، لئو نیز با هنجار خویشتن که نشان از شناختن من داشت، بر این آتش اشتیاق دامن زد و دردم را تازه کرد.

لئو را که برانداز کردم، هیچ رنگ‌باختگی و اثری از غبار گذر زمان در او ندیدم. یار همان یار که ده سال پیش یا کمی دیرتر دیده

۹۴ ★ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

بودم! او برخلاف من که وضع آشفته و اسفباری هم داشتم، نه در مویش تار سپیدی سوسو می‌زد و نه بر رخسارش نقش خط شکسته‌یی خودنمایی می‌کرد.

به او یادآور شدم، موسیقی را با لب و زبان به ساز سوت خود، بسیار نیکو می‌نوازد. بعد افزودم: «چند ساعت قبل آواز و ترانه‌های لیریک ترا، که سخت بر آنها دل بسته بودم، از پنجره طبقه سوم خیابان زیگلر گرهن که خود روزگاری در نواختن ویلن دستی داشتم، به گوش جان نیشیدم.

لئو با چهره‌یی گشاده با شادکامی گفت: «نوازندگی...؟! بله موسیقی هنر و دلمشغولی روح‌نوازی است. چرا بر آن قلم بطلان کشیده‌اید و فراموش کرده‌اید؟!»

: «از این ماجرا ایامی گذشته است. ویلنی را هم که مونس و غمخوار من بود به سمساری فروخته‌ام.

: «عجیب می‌نماید...! تأثرانگیز است! حتماً دستان هم به دهانتان نمی‌رسد؟! بر این مقصودم که به‌یقین چیزی هم نخورده‌اید؟ هنوز خورد و خوراکی در کلبه من وجود دارد. مقدار اندکی هم پول با من هست.» من که از این‌گونه تعبیر به هراس افتاده بودم، با سراسیمگی گفتم: «فروش ویلن بر این نیت نبود. من از تمکّن و رفاهی نسبی برخوردارم. آنقدر دارم که دیگری هم

فصل پنجم ۹۵

می‌تواند با من شریک شود. از مهری که بر من دارید سپاس مندم. با آن‌که آدم‌های مهمان‌دوست و شفیق در این زمانه حکم کیمیا دارند، به واسطه دعوتتان که مرا به منزل خویش خوانده‌اید احساس شوق و سرفرازی می‌نمایم.

: «شاید بدبین هستید! هرازگاهی چنین چیزهایی شاید چندان بعید نباشد. نمی‌شود همه مردم همانند هم باشند. عده‌یی هم واقعاً فوق‌العاده و شگفت‌آورند. شما هم از این شمار اندک می‌باشید.»
: «من! چگونه؟»

: «شما با داشتن تمکن و آسایش در نهایت بی‌نیازی ویلن خود را با پول «عوض کرده‌اید! حتماً خسته شده بودید و از موسیقی خوشتان نمی‌آمد.»

: «دوست داشتم! ولی آدمی در مقاطعی از زندگی به علت بروز برخی مشکلات و سرخوردگی‌ها بر اثر ناامیدی و خستگی، دل از بعضی دلبستگی‌ها می‌گسلد. آن‌گونه که در آن حال، موزیگری ویلن خود را با پول عوض می‌کند و یا یا کوبیدن آن بر زمین، خود را از شرش راحت می‌کند. و یا صورتگری که تمام آثار نقاشی خویش را به کام آتش می‌افکند. اتفاقاتی از این‌گونه شاید به گوش شما خورده باشد!»

: «هرازگاهی در گوشه و کنار، از این حوادث روی می‌دهد؛

۹۶ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

درست است. دو نفر را که از نزدیک با آنها آشنا بودم، به زندگی خود خاتمه دادند و خودشان را کشتند. هنوز افراد کم خرد و ساده لوحی که از این کارها می کنند، وجود دارند که جز اظهار تأسف و اندوه، برای آنها کاری نمی توان کرد. عده یی دیگر هم که به پایان راه رسیده اند و در تب تخریب و نابود کردن می سوزند برای نجاتشان، از کسی کاری ساخته نیست. اکنون که سازی برای نوازندگی ندارید، حال دلمشغولی شما به چه کاری است؟»

: «اگر قصد شنیدن حقیقت را دارید، باید بگویم، دیگر چون گذشته توان کارم نیست؛ هرچه خوش آید در نظر افتد. در میان سالی هتم و برف پیری بر گیسوانم نشسته است. بیشتر رنجورم و به بند درد گرفتارم. شما را چه شده که با ویلن ویلن گفتن زخم زبانم می زنید.

: «ویلن؟! نهایتاً ترمار و سرودهای حضرت داود^۱ را در من زنده می کند.

: «از چه رو داود(ع)، او چرا؟! ویلن را با او چه پیوندی است؟»

: «از این جهت که او وقتی جوان بود موزیگری می کرد. داود(ع)

۱- داود - DAVUD - پادشاه اسرائیل (۱۰۱۰-۹۷۰ ق.م) او پیامبر و شاعر بود. اشعار او (مزامیر داود) در کتاب تورات مضبوط است.

فصل پنجم • ۹۷

چنگی شائول^۱ بود. آن هنگام هم که سایه اندوه بر دل شائول گرانی می کرد، همانا داود علیه السلام بود که با پنجه بر چنگ، نغمه های خویش را در اوج کمال، پریوار در قصر شائول به پرواز درمی آورد و اندوه را از دل او می زدود. داود (ع) چون بر تخت سلطنت جلوس کرد فرمانروایی و الامقام و بزرگوار با تمام محنت ها و بی قراری های دردناک و غمخواری ها بود. داود که اورنگ، زیب او بود، چه فراوان محاربات فاتحانه که موجب نام بُرداری و اعتلای معنوی او شد. آنگاه که به چشم بصیرت بر قصه و تاریخ زندگی پرفراز و نشیب او به غور نظر می کنم، درمی یابم زیباترین سال های او همان ایامی است که چنگی بود و دل در گرو چنگ خویش داشت. و شائول را که غم و اندوه رعیت می خورد و سر غمگساری او داشت، به نغمه های چنگ، دردهای شائول را مرحم و التیام می داد. دریغ و درد، بر این فرجامین ناگزیر زودهنگام که به عمر مزامیر داود پایان داد. آن سال ها که داود (ع) با چنگ خود از در مهر و الفت بود، بسی شیداتر و سرزنده تر می نمود.

به بانگ بلند، با شور و هیجان گفتم: «این اقتضای جوانی است که داود، به اندام شمشاد و به چهره یوسفی می مانست. آدمی بر این

۱- اولین پادشاه قوم بنی اسرائیل در سده های قبل از میلاد.

۹۸ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

مدار طلایی عمر نخواهد ماند. از این رو داود اگر هم موزیگر می ماند بر اثر تندباد گذر عمر در کهن سالی رخسارش پرچین و زنگار آن در او آشیانه می کرد و او را از پای درمی آورد. با این همه او حضرت داود شد؛ داودِ مزامیر و سرودهای جاودانی، هستی و زیستن برای سرگرمی آفریده نشده است.»

لئو از روی نیمکت بلند شد و ضمن تودیع گفت: «پاسی از شب گذشته است. آسمان آبدستن باران است؛ به زودی همه جا خیس خواهد شد. از داود (ع) و دلاوری های او، اطلاع چندانی ندارم درباره آنها چیزی نمی دانم. در حقیقت بی شبهه بگویم، از آن همه مزامیر و سرودها هم دیگر حتی یک سرود را به خاطر ندارم. نه براین نیت که بر چند و چون آنها انگشت بگذارم. این را هم اضافه کنم؛ داود هم قادر نخواهد بود بر من به قبولاند زندگی نه برای سرگرمی است. آنگاه که هستی انسان در لعبی از امیال طرب انگیز و اندیشه های زیباشناسانه محیط بر خود پیراسته شود، معنا و مفهومی جز اوصاف سرگرم کننده ندارد. آدمی اگر بخواهد، قادر خواهد بود بر ساختار دنیای پیرامون خود، به صور و اشکال مختلف تأثیر متقابل داشته باشد! او یارای این دارد خود را وامدار و اجیر آن کند و یا میدان کارزاری برای رهایی از قید و بندها و یا هستی را قفسی حجاب بر خود تصور کند. باید بر این باور باشیم،

فصل پنجم * ۹۹

بشر هر چند هم بر این امور اهتمام ورزد، در رونق و زینده کردن آن موفق نخواهد بود. از مصاحبت و دوستی با شما بسیار شادمانم؛ در آرزوی ملاقاتی دوباره شما را به خدا می سپارم.»

لثوی نازنین، که باورکردنی می نمود، مثل همیشه با گام های آهوگونه و حرکات موزون پارسایانه که از گذشته در او به جا مانده بود، پای در راه بازگشت نهاد. او که پیوسته در حال دورشدن بود، دل و جان از دست شده، با بی قراری و ناشکیبایی ناامیدانه یی، هراسان، برای آن که فقط برای لحظه یی بازش دارم، بر رد پای او دوان شدم. چون به لثو رسیدم به آهنگی از سر دلشنگی او را به خود خواندم: لثو... آیا تو همان لثوی نازنینی؟! چگونه است که بر تو بیگانه می نمایم؟!

گمان بر این است، همه ما از یاران و دلشدگان انجمن بودیم، و بر این اعتقاد به سوگندی که خورده بودیم پای می فشرديم؟! چرا نشان و سایه روشنی از نگهبانان اورنگ، کلینگزور چهره پرداز روشن دل، یا مراسم شادی و سرور اردو در بر مگارتن و نیز دره و شکاف های سنگی موریوی پایین، در تو نمانده است؟! لثوی نازنین مرا به خود بخوان و به ترحم دریاب.»

لثو که متوقف شده بود و بر من پشت داشت، بر آن شد مرا از خود براند و همین موضوع که باعث شادی و سرورم شده بود،

۱۰۰ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

سبب گردید عقده‌هایم را که دهان باز نموده بود برای او بازگو نمایم. او که به ظاهر مدعی بود حرف‌هایم را شنیده است به رفتن و دنبال کردن راه میل نمود. قدم‌های نرم و آرام او، مرا برانگیخت تا خود را به لئو که شاید بی‌میل نبود با او همگام شوم برسانم.

لئو با زبانی به نرمی الحان خود گفت: «دلواپسی و سراسیمگی شما از چیست! این‌گونه آشفته و شوربخت بودن، رخساره را بی‌رنگ و بو و پژمرده می‌کند و آدمی از آن در رنج خواهد شد. راه رفتن به تأنی در این هوا، مرحم دل و شیدایی جان است؛ ببین! چند قطره باران هم آمد و که نم‌باران چه شورانگیز است، همانند عطر گلسرخی است که قصد باریدن و پاشیدن دارد.»

با درماندگی عاجزانه‌یی پرسیدم: «لئو... بر من منت بگذارید. به من در یک کلام، بله یا نه! اکنون هم برای تو ناشناخته‌ام؟ لئو دوباره مانند قبل با همان زبان اغواگر خود که حالتی از مالیخولیا و تب داشت گفت: «حالا شد! این مسئله چیزی جز جوش و خروش نیست! و به‌زودی رنگ خواهد باخفت و از یادتان می‌رود. اصرارت بر این است که آیا ترا در خاطر من دارم؟! چه کسی می‌تواند فردی را بشناسد و یا خویشتن خویش را به آسانی باز یابد و آن را لمس کند. سگان، پرندگان و گربه‌ها از این امر مستثنا می‌باشند. من به‌خوبی با آنها آشنایی دارم. ابهام هویت شما در ضمن راز سربه‌مهری نیست

فصل پنجم * ۱۰۱

تا آن را برای تو باز نمایم.»

: «شما لثوی که از آن انجمن ما بود نبوده اید؟! آیا همان لثوی

نازنینی که در سفر و حضر نور و رنگ خاور با ما بود نیستید!؟»

: «ای عزیز، من پیوسته در گشت و سفرم. و از این روست که

فکر بریدن از انجمن را در سر نه پرورانده ام و همواره در کمال

اطمینان نفس، بر این اعتقاد هستم. افراد بی شماری به سوگند، به

انجمن می پیوندند و چند صباحی بعد هم بر آن پشت می کنند.

آدمی به ظاهر با همه آشنا و خویشاوند است، ولی به یقین بر

خویشتن هیچ کدامشان وقوف ندارد. با این حال همنشینی و مهر با

سگان و بعضی حیوانات بسی آسان تر می نماید. برای صدق

گفتم، کمی صبور بمانید تا ببینید!»

لثو به انگشت اشاره که بالا برده بود مرا به توجه خواند. در

سیاهی شب در کوره راه باغی که از نم نم موسیقایی باران خیس و

نمناک می شد متوقف شدیم. لثوی نازنین بالب و زبان به لحنی به

لطافت حریرهای مشرق زمینی به قصد اغوا سوت زد. سوت

چندبار تکرار شد؛ تا بالاخره به ناگهان سگی بزرگ و قوی جثه از

تبار گرگان، از لابلای درختان بر ماکه در ورای طارمی آهنی باغ به

انتظار برجای مانده بودیم، جست زنان ظاهر شد و زوزه کشان در

مماس با طارمی مشبک از تقلا باز ایستاد. از وحشت برجای

۱۰۲ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

خشکم زد. سگ گرگ که از خوشحالی صداهایی از توی تارهای گلو درمی آورد، با زبان لرزانی برآمده از دهان و چشمانی سبز سبز روشن از برق شوق، در حالی که دم خود را تکان می داد برای دست های پر عطوفت لثو، با بی قراری، این سو و آن سو می شد و هرازگاهی هم لبان و زبان خود را که لِه لِه می زد، به سیم های مشبک طارمی می چسباند تا مهری را که در پی آن بود لثو به او ارزانی دارد. در این میان چون سگ به من نگاه می کرد، صدایی رعده سا و خفه در گلو با نشانی از تهاجم فرو خورده داشت.

لثو در اوصاف سگ گرگ داد سخن داد: «این سگ گرگ نام نکر بر خود دارد. ما با هم رفیق و غمخوار یکدیگریم» لثو که بر سگ هنوز نگاه می کرد ادامه داد: «این که در مقابل تو ایستاده روزی روزگاری موزیگر بوده و علاقه زیادی به ویلن داشت. تو نباید در صدد اذیت او باشی. حق عوعو هم نداری.»

لثو. پوست نرم و موهای نرم دار نکر را که بدن خود را به سیم های حفاظ چسبانده بود با انگشتان به نرمی می مالید و ناخن می کشید و او را به ناز می نواخت. از احساس لطیف لثو، در این شب بارانی و سگ نسبت به او در حیرت و بسی متقلب شدم. از این پیوند عجیب انسان و حیوان شادمان گردیدم. شگفتی من آنگاه فزونی یافت که بر این تصور شدم لثو همین ارتباط را با بیشتر

فصل پنجم ۱۰۳

سگان آن ناحیه برقرار کرده است. و همین علاقه و تمایل بسته و غریبانه که شاید آدم‌ها در آن جایی نداشتند، بر من خیلی گران آمد و دلم را به درد آورد. و بر آنچه در جستجوی سرگردان بودم، لئو نثار حیوانات، خاک و همه طبیعت پیرامون خویش می‌کند؛ از این همه، حیران و درشگفت ماندم. بر این باور شده بودم، لئو در این دنیای نو خویشتن که تا حد ایثار از همه چیز گذشته است، با همه آنها در پیوند و رابطه‌ی استوار است و به گستردگی ژرفای اقیانوس، سر به مهر آنها سپرده است. در این دنیای بی‌رنگی و یگانه، که خود را از آن می‌داند، همه دل به دوستی و محبت یکدیگر دارند و جز این نیست. من به این نتیجه رسیده بودم، طریقی وجود ندارد تا لئو را که همیشه برایم ارجمند و گرامی بود، در این شرایط که در تمنای حمایت و اشارات او عذاب می‌کشیدم به من بازگرداند. او بایی تفاوتی و نگاه‌های خویشاوندی که داشت، وانمود می‌کرد درونش، دژی بی‌روزن که تسخیرناشدنی است و آنچه هم در او مربوط به هویت آدم‌ها بود، پاک و محو شده است. به همین جهت مشرب دنیای جدید لئو، مرا دچار سرگستگی و همواره از او بیگانه‌تر می‌کرد.

ما که از آنجا در حال دورشدن بودیم، نکر از آن‌سوی حفاظ سیمی لئو را به نظاره نشسته بود و از این شادی زودگذر به

۱۰۴ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

زنجموره در سوگ بود.

بی آن که به لئو نگاه کنم با لکنت، تمجّع کنان گفتم: «از این که در پی مزاحمت و خراب کردن اوقات و لحظه های شما شده ام، و حتماً هم قصد منزل رفتن هم دارید، به اغماظم درگذرید.»

لئو با شیدایی نامتظرانه یی گفت: «این طور نیست... هرگز! در صورتی که بر شما دشوار نباشد، بر این هستم تا در منظر شب و در نم نم باران و نوازش بوی نمناک خاک، در کوچه باغها و گذرها امشب را به گشت و گذار به صبح آورم.»

لئو بدون مقصود خاصی، این حرف ها را از روی بی آلاشی و صفا بر زبان جاری نموده بود. بعد از شنیدن این سخنان در تمام تار و پود تنم دچار نوعی رخوت و سستی کسالت باری شدم. من هیچ توجیح معقولی درباره این پیاده روی شبانه که برایم سخت سترون می نمود نداشتم.

در پی سخن لئو، به مصیبت افزودم: «این انکار نشدنی است! واقعاً دردمندم! حالا این دردمندی و نقصان را متوجه شده ام! آخر قدم زدن در شب آن هم زیر باران و بر کار دیگران سنگ انداختن نه از روی عقل باشد.»

لئو با نرمی به اختصار یادآور شد: «هر جور که راحت تر هستید.»
: «آه، آه، ای عزیز، آن روزها و ایام که در انجمن جملگی رو

فصل پنجم • ۱۰۵

به سوی سرزمین نور و رنگ خاور داشتیم، با این آهنگ که در گفتار توست، با من این گونه نبودی! آیا واقعاً همه آن چیزها را که در آن‌ها مشترک بودیم از یاد برده‌اید...! اگرچه سعی من بیهوده است؛ ولی از این به بعد بر آزار شما نخواهم شد. بس است! شب خوشی در انتظار تان باد.»

لئو با شگفتی ناباورانه‌یی به تندى در دل ظلمت گمشد. من که حافظه‌ام دچار آشفتگی و اختلال شده بود، در حالیکه همه چیز دور سرم چرخ می‌خورد، دست از پا درازتر در آنجا باز ایستادم. در این آزمون شکست خورده بودم. لئو مرا دور خود چرخاند! برای او بیگانه و غریبه بودم، او بر آن نبود مرا از بند آن رها کند.

در راه بازگشت، دوباره نکر آن سگ گرگ تنومند را که از پشت سیم‌های طارمی باغ در حال غریدن بود دیدم. در آن هوای خفه و مرطوب از باران شبانه تابستان بر اثر سستی و غم بی‌همزبانی از درد بر خود می‌پیچیدم و از غصه به لرزه افتاده بودم.

ایامی پیش هم، رنج و الم و عوالمی از این گونه را مشاهده کرده بودم، در دوره‌های گذشته به هنگام بروز چنین آشفتگی‌های ناامیدانه، چون زاهد نفرین شده و مُرتدی بودم که به پایان خط رسیده است و راهی جز بلندایی که باید از فراز آن خود را به ژرفای

۱۰۶ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاود

دره تاریک مرگ پرتاب کند ندارد. بعدها، این درماندگی‌ها هرازگاهی سرباز می‌کرد، بی‌آن‌که همانند گذشته نشان روشنی از تصور خودکشی و بوی مرگ در خود داشته باشند. این پدیده‌های نابهنجار به خودی خود بر اثر تغییر و تحولاتی که در زندگی پیش می‌آمد، مانند همه چیزها، دچار دگرگونی و در چنبره زمان بی‌رنگ و بی‌رنگ‌تر می‌شد. من که در گذشته، بسیاری از این حوادث، از سر گذرانده بودم، امروز نیز اندوه این آزمون بدفرجام را چون پیش‌آمدهای پیری و بیماری استقبال و به جان آماده قبول آن شده‌ام. از دو حال خارج نیست یا با آه و زاری از سر می‌گذرند و یا این‌که در نهایت قوت و اعتماد به نفس قبولشان می‌کند، تا دریابد چند و چون آنها به چه شکل خواهد شد و با غور و ژرف‌اندیشی و یا با عصبانیت و تمسخر شرک‌آلود در انتظار می‌ماند که تا کجاها خواهد رفت و اوجش به چه روی خواهد بود.

تمامی رنج و غصه حیات بی‌نتیجه‌ام؛ برخاسته از روز و روزگار رجعت غریبانه‌ام از سیر و سفر گسسته شده رنگ و نور شرق که امیدها بر آن بسته بودم بود. اکنون، آن همه، به‌مرور پست و کوچک‌تر نموده‌اند، و ابتدا و انتهای خویش‌ن‌داری و نیرو و زورآوری من و نیز همه شور و شوق و دریغ و افسوس و

فصل پنجم * ۱۰۷

پشیمانی‌ام نسبت به آن سال‌های طلایی، روشن سرشار را که در آن ایام نیوشیده و لمس کرده بودم در دلم با رنج دلپذیر و بیمارگونه جوانه زده است؛ و از این رو همانند سروی، سرفرازانۀ تناور گشت و جلال و شکوهی به بلندای کوهی یافت و نام‌آور گردید. در آن ایام یاران و همسفران به اتفاق بر من در تقریر و نوشتن وقایع انجمن و سیر و گشت رنگ و نور خاور که پیش از این بر آن اهتمام ورزیده بودم تأکید داشتند. از این به بعد ذات موضوع برایم از اهمیت ویژه‌یی برخوردار نبود و بر این آرزو بودم تا به خاطر آن چیزهایی که در من دارای اعتباری بود به مدد کار و کار و به یمن تلاش و عشق خجسته‌ام در پاسداشت و ماندگار کردن آن ایام والا و اعلا، خویشتن خویش را پالوده کنم و با تلفیق آزمون‌های انجمن آن‌ها را درهم بیامیزم و رها سازم.

به خانه که رسیدم، هنوز، شب شب بود. چراغ را که روشن کردم لامحاله با همان لباس و کلاه خیزی که بر تن داشتم روی صندلی پشت میز جای گرفتم، و شکوائیه‌یی در حدود دوازده و شاید هم بیشتر که پر از پریشان‌حالی و پشیمانی بود، با آه و زاری برای لثو قلمی کردم. در این غمتامه از دربدری و شوربختی‌های خویش سخن‌ها رفت. و از آن چه بر ما رفته بود و از نزدیک آنها را لمس

۱۰۸ ✽ راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

کرده بودیم و نیز یاران، آن همسفران یکدل آن ایام را به قصد القاء و نفوذ در تن و روح او به کلام نقش کردم و آن همه را از نوبه یاد او آوردم، و از هزار توهای ظلمانی تنیده درهم که بر هدف آرمانی من چنگ افکنده است شیون و زاری کردم. من در تب شوریدگی و شوق برون افکنی نفس نفس می زدم. حس می کردم دیگر از رخوت و سستی مفرطی که قبلاً داشتم رد پایی هم نبود، تب بود و گرمای مستی آور نوشتن بود. آنگاه برای لثو اعتراف کردم، علیرغم همه پستی بلندی های بر سر راه، آماده ام بدترین حوادث را به جان به پذیرم، تا بر حتی یکی از راز و رمزهای انجمن چیره شوم و آن را چون آفتاب دلیل آفتاب، تقریر و آشکار کنم.

با علم و اشراف بر تمام دشواری ها، سر تسلیم خم نخواهم کرد. من با پویایی، با ممارست، مقصود خود را در بزرگداشت یادمانهای روحانی سفر را با اطاعت و خضوع در برابر انجمن، جامه تبیین دربر خواهم کرد. گفتم که در آتش تمنایی شعله ور و در حالتی از بی خودی، پیوسته کلمات به طور ناخودآگاه بر روی اوراق غمنامه چون مروارید در حال ریختن بود و گله گذاری ها و بر خطاها اقرار کردن که برآمده از آبخوری سفالین از دست شده چندپارهی را می ماند. به امید لالایی و خوابی و در انتظار اشارتی نماندن، زیور

فصل پنجم ۱۰۹

الفاظ می‌شد و بر اوراق کاغذ تصویر می‌گردید. در شب همان روز که نمی‌دانم چند ساعت به دراز کشیده بود، مکتوب مطوّل و آشفته‌ام را در اولین صندوق پُست که در همان نزدیکی بود انداختم - چون دمدمه‌های سحر و دمیدن آفتاب عالم‌تاب بود، کلید را زدم و چراغ را خاموش کردم. بعد در رختخوابی که در اتاقک بغل اتاق پذیرایی و کارم بود در غلتیدم. و به خوابی گران و طولانی رفتم.

فصل ششم

تا روزی دیگر، در میان خواب و بیداری که چندین بار هم چشم گشوده و لحظه‌یی بعد در خوابی عمیق فرو شده بودم، با ذهن و مغزی آکنده از اضطرابی ناشناخته ولی با روحیه‌ای که با نشاط می‌نمود بر خواب غلبه کردم و خویشتن خویش را بازیافتم. با شگفتی و شوقی بی‌حد با نشانه‌هایی از عجز و پشیمانی، لثوی نازنین را که در اتاق پذیرایی بر صندلی نشسته بود با چشمان حیرت‌زده و از جدقه درآمده خود دیدم، به نظر می‌آمد زمانی را هم به نظاره‌ام بوده تا دچار تشویش نشوم.

با صدایی نه به طنین ناقوس ولی با خروش شوق: «لثوی نازنین بالاخره با پای خود آمدی! چه خوب شد که آمدی!»

لثو خندان گفت: مکتوب ترا به پیر پیران انجمن رساندم و در

۱۱۲ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

اختیارشان نهادم؛ به فرمان آنها، نزد تو آمده‌ام تا شما را، آنجا به پیشگاه مکان و تختگاه مقدس سالار و پیشوای انجمن هدایت و رهنمونی شوم. آن‌ها چشم به راه ما هستند!

لئو آمده بود تا فجر دولت سحرم را که به گمانم بر اثر مکتوب آشفته‌ام که با پریشانی و خلوصی از جنون، در وجود آمده بود، و شور و غوغایی به راه انداخته و مستجاب‌الدعوه شده بودم، بر من بشارت دهد.

با آن‌که روی میز از کاغذهای سیاه‌شده درهم و برهم، انباشته بود؛ گیج و منگ از این رویداد، بند کفش‌هایم را بستم و چون زائری سمعاً و طاعتاً خود را آماده کردم. در این موقع در ذهنم شعاع نوری بر من درخشید و متجلی شد، که نشان از حیات جوشان انجمن و حرکت و سیر بی‌وقفه آن داشت. و من که شاید در ورطه گمان و وهم افتاده بودم بقای آن ناممکن به نظر می‌آمد. انجمن بود! انجمن هنوز وجود داشت؛ او هنوز به بالندگی و گسترش خود ادامه می‌داد. ولی بی‌من، نه با من که رها و نفی بلد شده بودم. بعد از آن همه سال، حال از سوی همان تختگاه و سالاران آن، که انجمن قائم به آنها بود، لئوی نازنین را راهی بازآوردنم کرده‌اند. من که از این نوید و بشارت، دل از دست داده و خودباخته شده بودم، به یاد آمد در طول توقف و اقامتم در این

فصل ششم ۵ ۱۱۳

مدینه که روزها و ماه‌های درازی از آن سپری شده بود با سماجت وقت و هم و غم خود را به تتبع و تحقیق پیرامون ماهیت انجمن و سیروگشت برآمده از آن گذرانده بودم؛ که در این باره هم اطلاعات و مطالبی نوشتنی فراهم کرده‌ام. نه بر این باور که هنوز انجمنی پرتکاپو و پوینده وجود دارد و یا نشان کورسویی که بر آن رهنمونم شود، در جایی روی نموده و پنهان است. هرازگاهی که در هزارتوهای این اندیشه و اعتقاد گم می‌شدم، در صحت انجمن و عشق و دلبستگی عجیب خود به آن در توهم و تردید می‌شدم. اکنون بر اثر این موج ویران‌گر نامتظر که به معجزه می‌ماند، هر آنچه را که در ذهن بافته بودم رشته‌رشته شده، و در حال رنگ‌باختن می‌بینم. بر این گمان شدم، مرا به محکمه تفتیش انجمن خوانده‌اند تا کیفری را که خود از پیش برای قبول بی‌چون و چرای آن آماده کرده بودم، بر اثر زیر پانهادن سوگند و خیانت که مستوجب آن بودم بر من مقرر کنند و یا آن‌که از من، نه من درگذرند و به پیوند دوباره‌ام به مهر بازخوانند.

من که از پس پشت، در پی لئو دوان بودم، از این‌که لئو همان لئوی ده سال پیش یا بیشتر را، با تمام نقاط قوت و شورآفرینی‌ها که داشت و مثل روز بر من روشن بود دیدم، به شور در تعجب فرو رفتم. لئو که تمام خیابان‌ها و کوچه‌ها و بن‌ست‌های خط سیر را

۱۱۴ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

مانند کف دست می شناخت، آن‌ها را یکی بعد از دیگری چون آهو پشت سر می گذاشت. او به حکم دین و تعهدی که هنوز بر سر عشق به آن بود، مرا که به دنبال او دوان بودم، بر من راه می گشود و به دعوتم رو به سوی مجلس فرزندگان و سالاران که ما را به نظاره نشسته بودند می خواند در این فرجامین راه که سخن از هر دری بود، و آنچه را که در سر داشته بودم در آن معرکه بر باد می رفت در این مکان مقدس است که در اطراف دورنمای آینده ام تصمیمات مقتضی اتخاذ خواهد شد. در همین روز، تمام زندگی پرفراز و نشیب دیروزهای من، زیر ذره بین خواهد رفت! بهروزی به ارمغان می آورد، یا شوربختی و نکبت را نصیبم خواهد کرد. توی راه از بی قراری و شوق در رسیدن، دل توی دلم نبود. که در عین حال ترس کننده و دلواپسی آزاردهنده بی روح و تنم را می لرزاند. مسیری که لثو مرا به دنبال خود به آن سوی می برد، بسی بی انتها و طولانی به نظرم می آمد، در حالی که چند ساعتی بیش در راه نبودیم! راه‌ها خم اندر خم و ناهموار و عجیب می نمود. لثو در توقف مقابل کلیسایی قدیمی مرا در سرسرا و ایوان آن رها کرد و شتابان برای انجام فریضه نماز و نیایش به درون کلیسا رفت. انتظارم که زیاده طول نکشیده بود بسیار دراز و غیرقابل تحمل می نمود. بعد در مقابل ساختمان شهرداری، که معماری و بنای آن در قرن بعد از

فصل ششم * ۱۱۵

قرون وسطی توسط یکی از برادران معمار پرآوازه انجمن شکل گرفته بود، از رفتن بازماند و در حالتی از وجد و بی خودی به تماشا و نظاره نمای باشکوه آن بازایستاد. پس آنگاه لئو درباره دورنمای بیرونی و درونی آن به گفتگو پرداخت. با آن که در مورد کردار ستوده و از خودگذشتگی و ایثار و جان برکف پر از ایمان و بر مقصود او بر خود تردید راه نمی دادم، من در پی لئو، از راه هایی که نامعلوم و پیچ در پیچ می نمود دوان بودم. و هرازگاهی هم چرخشی خسته کننده به نظر می آمد. راه های پیچ در پیچی که در زمانی کوتاه باید انجام می شد، از صبح زود تا ساعت ۱۲ ظهر همان روز به درازا کشیده شده بود.

چون به پایان راه رسیده بودیم، لئو در کوچه تنگ و ساکتی در آن سوی شهر که در آن پرنده پر نمی زد، از راه بازماند و مرا با اشاره به ساختمان چند طبقه ای که نمای بیرونی آن حکایت از موزه و یا بنایی بسیار گسترده و دولتی را در ذهن تداعی می نمود، راهنمایی و رهنمون شد. لدی الورد، تمام درون بنا در خاموشی و سکوتی سنگین اشباع بود. ظاهراً رد پا و یا نشانی از ذیرواحی در آنجا احساس نمی شد. پله ها و کریدورهای طبقات در آن تاریک روشن چون مکانی تیره و تار در زیر پای ما دهان گشود. و انگاری انعکاس آهنگ گام های مان در آن فضا در تب و تاب بود. لئو به

۱۱۶ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

تکاپو، در پی یافتن سرداب‌ها و حجره‌ها و تالارها شد. در این موقع، مدخل بلندی را که بر او ظاهر شده بود به تانی گشود و از لای آن که دهان مرده‌ای را می‌ماند، به نگارخانه‌یی که سرتاسر پوشیده از اتودها و تابلوهای نقاشی بود، دست یافت. کلینگزور صورتگر را که ایستاده به کار نقاشی به روی بوم مشغول بود مشاهده کردیم؛ از آن سال‌ها که کلینگزور چهره‌پرداز را هر روز می‌دیدم ایامی بس طولانی گذشته بود و بعد از آن همه سال، برای اولین مرتبه بود که دوباره به شوق این یار گرامی و عزیز نایل می‌شدم؛ که با او نه طاقت سلام و نه کلام بود. من که درگیر انقلابی درونی بودم به خود گفتم؛ من به اینجا خوانده شده‌ام تا مورد بازپرسی و استنطاق قرار گیرم؛ نه بیعت دوباره و یا دیدار یاری و همسفری. کلینگزور با بی‌اعتنایی، بی‌آن که مرا شناخته باشد، چون حضور ناخواسته ما موجب آشفتگی و اختلال در کار او را فراهم می‌کرد. گشاده و شیدا با اشاره‌ای نه با صدا به تندی ما را به بیرون از نگارخانه هدایت کرد و در را از پشت بست.

چون به زیر سقف بام که طبقه آخرین این ساختمان وسیع و پهناور که نه ابتدا و نه انتهای آن معلوم بود قدم نهادیم، رایحه کاغذ و مقوا همه جا را آکنده و بر دیوارها به درازای هزاران متر، درها و اشکاف‌هایی بود که به ترتیب پر از کتاب‌ها با عطف‌ها و

فصل ششم ۱۱۷

برگه‌دان‌های با نام و شماره‌دار و اوراق در کارتن گره شده و زونکن‌ها و پوشه‌های اسناد و مدارک بود. ما که کسی را با ما کاری نبود، از این همه اسناد و مدارک که جام جهان‌نمایی بود و عالمی را در خود حفظ داشت، به اعجاب و شگفتی شدیم. افراد ابوابجمعی در کار و پیشه‌های خود غرق بودند. بر این باور شدم این جا مرکز عالم و جهان سیارات دیگر است؛ آن چه را حدوث و اتفاق افتاده در این مکان مضبوط و مورد دقت و مراقبت قرار می‌گیرد. ما که ساعاتی را چشم به‌راه دستوری بودیم، می‌دیدیم گنجینه‌داران و کتابداران با کاغذهای فراوان، نمایه‌ها و جدول‌ها به این‌سوی و آن‌سوی در رفت و آمد و پراکنده بودند؛ هرازگاهی هم نردبام می‌گذاشتند و برای دسترسی به سند و یا برگه‌دانی از آن بالا می‌رفتند. آسانسورها و گردونه‌های چهارچرخ نیز که بدون مزاحمت در تکاپو و فعالیت بودند جای خود داشتند. در این موقع لئوی نازنین آوازی چونان خروش ناقوس سرداد که در بی‌خبری گوش جان و دل بر آوازش نهادم. حس کردم این ترانه و سرود بر من بیگانه نیست؛ یکی از همان آوازهایی است که پیش از این در انجمن از زبان و حنجره جان‌بخش لئو شنیده بودم.

به سحر آهنگ و سرود لئو، هرچه در اطراف بود به جنبش و در جوش و خروش شد، کارمندان و افراد، یکی بعد از دیگری خارج

۱۱۸ ✦ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

و ناپدید شدند. تاریکی نامنتظری سرتاسر سالنِ بزرگ و طولانی را فراگرفت و در حجاب شب پوشاند. آنها که در این مکان و فضای پهناور و گسترده گنجینه بایگانی‌ها، خیلی کوچک بودند و ذره‌بی می‌نمودند، سر در کار خویش داشتند. لیکن بخش‌های قریب به سالن بزرگ گسترش یافت و تخلیه گردید و در میان سالن بزرگ، تختگاه‌ها و سریرهای زیادی، در جایگاه‌های خاص ظاهر، و با قاعده و دقتی تمام در فواصلی از پیش معلوم شده مستقر شدند. بعد بزرگسالاران انجمن دسته‌دسته، جمعی از ورای چشم‌انداز، و عده‌بی دیگر، از میان درها و اتاق‌های مجاور سالن بزرگ پدیدار گردیدند، و هرکدام به طمأنینه و سکوت به‌سوی محل‌های مخصوص خود رفتند، و بر سریر و تختگاه‌های خود برنشتند. آنجا جایگاهی بلند پله‌پله بود که بر رأس آن مصطبه‌ای قرار داشت که پیر پیران، قاضی‌القضات انجمن بر آن جلوس می‌کرد.

دادگاه نهایی تمیز با حضور پیرسالار یا قاضی کل و قضات و سایر دیوانیان رسمیت یافت و زنگ اعلام آن نواخته شد. لثوی نازنین که با نگاه‌ها و اشارات مخصوص خود، مرا به خویشتن‌داری و احترام و اطاعت دعوت می‌کرد، از انتظار پنهان و ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. در این هنگامه گردهمایی، توی آنان، همه جا قیافه‌هایی اخم‌آلوده که شادمان نمی‌نمودند ولی بیگانه

فصل ششم ۱۱۹

نبودند دیده می‌شد. من در آنجا آلبرت کبیر و واسودای^۱ عارف و قایقران و کلینگزور صورتگر و نیز اشخاص دیگر را مشاهده کردم. در این لحظه در میان سکوت سنگینی که حکمفرما شده بود واعظ سخن پرداز انجمن قدمی جلو گذارد. در آستان انجمن و پیران آن، احساس نوعی تنهایی و حقارت می‌کردم؛ من که از وحشتی ناشناخته و گریزان، دچار اضطراب و آشفتگی بودم خویشتن خویش را به اطاعت و قبول فرمان آماده کرده بودم تا پیشاپیش هر آنچه را در این محکمه بزرگ دادگستر، درباره من شرف صدور باید بی‌چون و چرا، قبول تسلیم و اطاعت افتد. صدای آهنگین واعظ سخنور به روشنی در تمام سالن در پیچید. من که صدایش را به خوبی می‌شنیدم، باب تقریر در گشایش کار دادگاه عدل به این‌گونه گشود: «حال یاری از یاران انجمن که با انکار سوگند خویش فرار کرده و ناپدید شده بود خود را در مظان اتهام قرار داده است.»

از این سخنان به‌ر عشه شدم. حس کردم زندگی من در تندبادی خزان‌ی رو به خاموشی است. با این حال، پرده‌ها آهسته و آهسته کنار می‌رفت. پیر سخنور افزود: «ما می‌دانیم اسم شما هه؛ هه است

۱- شخصیت فرزانه و معلم کوتاما بودا در کتاب سدهرتا اثر هرمان هه ترجمه امیرفریدون گرگانی ص ۱۱۸-۱۰۳.

۱۲۰ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

و خبر هم داریم، به هنگام سیر و سفر، از سوابیای بالا گذر کرده و در مراسم شادی و سرور شهرک برمگارتن حضور یافته‌اید و در درهٔ موربیوی پایین چندی پس از اردوزدن از دسته یاران انجمن فرار را بر قرار ترجیح داده‌اید و ناپدید شده‌اید. آیا بر این اقرار هستید که قصد تقریر و نوشتن وقایع سفر نور و رنگ خاور را در سر دارید؟.

آیا به حرمت عهدی که بسته‌اید و مَهر سکوتی که بر لب دارید موجب شده است در برملاکردن راز و رمز انجمن اهتمام ننمایید. تمام آن چه را که شنیده بودم، چه آنها که گنگ و به تشویشم داشته بودند با طاعت و قبول جان جواب دادم.

پیران و سالاران انجمن، با همدیگر به راز و رمز در پیچ‌پچه و شور شدند. پس آنگاه، واعظ سخن‌پرداز، دگربار پای جلو کرد و این‌گونه، به رأی و تأکید گفت: «ما از این تاریخ تا بعد، به این شخص که خویشتن خویش را در مظان اتهام قرار داده است، رخصت می‌دهیم تا آن چه از حدود و ثغور و راز و رمز انجمن در سر دارد به عربانی تقریر و بازگو نماید. از این پس گنجینهٔ مدارک و راز و رمز انجمن و یا هرچه را که به کار او آید، بدون پرده‌پوشی درید توجه و گسترهٔ ذهن و آرمان او خواهد بود. پیر سخنور بعد از لمح‌های، بی‌درنگ به کناری رفت و در پی او

فصل ششم ۱۲۱

پیرسالاران و بزرگان پریشیدند و در ژرفای سکوت عده‌یی در تاریک روشن سالن بزرگ در اعماق آن محو شدند و بقیه در ماورای درها و دیوارها گم و غیب گردیدند. من مانده بودم و من! وحشت‌زده پیرامون خود را کنجکاوانه نگاه کردم؛ بر میزی اسنادی اوراق مانند و دست‌نوشته‌هایی بود، که برای من بیگانه نبود. چون در ژرفای آنها غرق شدم، به یقین دریافتم، این اوراق، همان نوشته‌های اولیه زاده و پرداخته‌های ذهن شوریده خودم است. بر روی جلد آن که به رنگ آسمانی آفتابی بود، این کلمات به چشم می‌خورد: سرگذشت سیر و سفر نور و رنگ خاور. به خامه‌هه، هه. سر از پا نشناخته با شوق از سر شوریدگی تمام صفحات را که سرتاسر آنها پوشیده از خطوط به‌هم فشرده بود، با همه خط‌خوردگی‌ها و تصرفات و تجدید نظرهایی که در تمام آن موج می‌زد، با بی‌قراری به وسواس و خاکساری به چشم جان از منظر نظر گذراندم. سرانجام بر این باور شدم وظیفه و رسالتی را که از پیش برعهده گرفته‌ام، با تصدیق در صحت آن و یآوری انجمن، به سامان، این دفتر را به پایان خواهم آورد. بغور رسی که در ژرفای خود داشتم، مانع ادامه کارم نخواهد شد و شادمان‌تر این‌که قابل دسترس بودن گنجینه تاریخ ادوار و علوم و فرهنگ بشری انجمن است که نقش و تعهد مرا بسی بیش از پیش نمایان‌تر و باشکوه‌تر می‌نماید.

۱۲۲ • رامیان اقلیم رنگ و نور خاور

چون در نوشته‌های خود، به تعمق ژرفای آن را می‌کاویدم، نوشته و کلماتم کهنه‌تر و بی‌اهمیت‌تر جلوه می‌نمود. آن زمان‌ها که با شور و ذوق در کار نوشتن این یادداشت‌ها بودم، در سیاه‌ترین آن لحظات هم به چنین بیهودگی تلخی نرسیده بودم. نوشته‌ها درهم و آشفته و آکنده از یاوه‌بافی و سخنان بیهوده بود. حتی بازگویی پنهان‌ترین مقولات که خیلی‌ها از آن خبر داشتند و نیز بعضی وقایع روزمره از یاد رفته بود. و همین آسان‌انگاری و سطحی‌نگری، سبب شده بود تا این باطل اباطیل بزرگ و خارق‌العاده قلمداد شود. بر آن شدم راه رفته را دوباره با وسواس و امعان نظر بیشتری بیمایم. کلمات و مضامین به حدی از معنا تهی بودند که مجبور شدم روی آنها را در اشکال مختلف سیاه کنم و نوشته‌ها که با خطی خوش فراهم شده بود، رنگ و تصویر دیگری بیابد، به‌طوری‌که آن سیاه‌قلم‌ها بر روی آن خطوط که دیگر وجود نداشت مانند کاغذ دیواری پوشیده از صوّر نامنظم دایره‌های جوارجور و گل‌ها و ستاره‌های عجیب و غریب شود و دست‌نوشته‌ها آن چیزی شوند که نبودند. آن‌چه ماند اوراق و دفاتر سفیدی بود که به کار نوشتن می‌خورد، من که در هیجانی لگام‌گسیخته گرفتار آمده بودم بر شوربختی برآمده از آن، غلبه کردم و با تأمل در خویش گفتم: این امری کاملاً روشن است که پیش از این، انتخاب زبان و تقریری که

فصل ششم ۵ ۱۲۳

عاری از ایهام و زواید باشد امکان نداشت؛ خاصه به علت عهد و پیمانی که متعهد به رعایت و اطاعت از آن بودم حق برملا کردن راز و رمز انجمن را نداشتم؛ زیرا که از بازگو نمودن آن منع شده بودم. از این رو، مصلحت در این دیدم، از بیان جوهر وقایع و نقل مقامات و مبادی و آرمان‌های برتر انجمن صرف نظر کنم و فقط به تقریر آن چه بر خودم رفته است اکتفا نمایم که متأسفانه پایان خوشی نداشت. حال این قفل و مهر شکسته شده و دیگر صحبت از راز و رمز و مهر سکوت در میان نیست. اکنون چون از سوی انجمن جهت تقریر سرگذشت آن برگزیده شده‌ام از این به بعد درهای گنجینه اسناد و مدارک انجمن همیشه بر من مفتوح و باز خواهد بود.

بر این اطمینان شده بودم، اگر آن دست‌نوشته‌ها که پر از تخیلات دور از واقع بود مهر باطل هم نمی‌خورد، بازنویسی وقایع و شرح زنده آن ضروری و لازم می‌نمود، و با گزینش قالبی بدیع، طرحی نو در اندازم. عزم جزم کردم برای کنار زدن راز و رمز انجمن به عنوان فتح باب سرگذشتی موجد از انجمن و چگونگی پیدایی و شرح اصول و مبانی آن آغاز کنم. نمایه و راهنمای بسیار بزرگ و بی‌انتهایی که درازای آن تا کیلومترها بود بر روی میزهایی که دنباله آنها تا سایه روشن کرانه‌های دور چون ماری قد کشیده و گم شده بود، با نظم و قاعده‌ی ویژه آماده شده بود تا پاسخگوی پرسش‌ها

۱۲۴ ✨ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

و ابهامات من باشد.

اول تصمیم گرفتم به طور آزمایشی با طرح چند سؤال درهم و ناهماهنگ گنجینه راز را، محک و ارزشیابی نمایم، باید روش کاربرد و چگونگی کم و کیف این دایرةالمعارف بزرگ و حیاتی را بیاموزم. بیش از هر چیز، بر آن شدم به کندوکاو و تحقیق پیرامون ریشه‌های نخستین انجمن و کارنامه مختصر آن به پردازم.

نمایه و راهنما، این اطلاعات را داشت: «شالوده و اساسنامه انجمن، بر آن مرتبه کریسوس توموس سده پنج، فقره ۳۹/۸» پاسخ صحیح بود. مرتبه سده و فقره را به سهولت پیدا کردم. اسلوب و قاعده‌بی که بر محتویات گنجینه حاکم بود، اعجاب‌انگیز می‌نمود. حال شالوده و اساسنامه توی دستان من بود؛ توقعم این بود نتوانم بر خواندن موفق شوم. وقتی خطوط را نگاه کردم، اتفاقاً همین طور هم شد. به نظرم آمد نوشته با خط یونانی فراهم شده است. مدرسه که می‌رفتم مقداری یونانی آموخته بودم. در این اولین نگاه متوجه شدم خط، خطی بسیار کهن بود که به نحو شگفت‌آوری ناآشنا بود و حروفش نیز با آن که به ظاهر، آشکارا دلفریب جلوه می‌کرد، غیرقابل خواندن و گنگ بود؛ ثانیاً عبارات به لحجه یا زبانی اسرارآمیز بود که کلید معمای آن انحصاراً از آن خواص و رمز آشنایانی بود که خود، کاتبان آن عبارات بوده‌اند. هرازگاهی هم من

فصل ششم * ۱۲۵

سخن و یا عبارتی را به ابهام از روی نشانه‌ها و شباهت‌های واژگانی درمی‌یافتم. با آن که شالوده و مرامنامه انجمن برای من ناگشوده مانده بود، ناامید و از پای نه‌نشستم. نقطه‌های کورسو و رهنمون‌های کم‌رنگِ ظاهر نوشته‌ها، آئینه تمام‌نمایی از صور زورمند قوای باطنی و دماغی از من دور را در من بیدار می‌کرد. از جمله، لونگوس^۱ یاردیریم را دوباره به روشنی دیدم. او در شبی مهتابی توی باغ در حال نوشتن و نقاشی خطوط یونانی و عبری بود. حروف مصور او جان می‌گرفتند و از میان آنها ازدهایان، ماران و پرندگان رنگارنگ سر بر می‌کشیدند و در ژرفای شب جنگل محو می‌شدند.

در وقت غور در صفحات نمایه از این‌که این‌همه موضوع و اخبار در گنجینه پرراز و رمز چشم به راه من نشسته‌اند به ریشه شدم. بر واژگانی آشنا و نام‌هایی که به آن‌ها مهر و علاقه داشتم و اسم خودم دست یافتم که بر اثر آنها از وحشت برجای خشکم زده بود. با این‌همه آن زهره را نداشتم تا در اطراف آنها در گنجینه به

۱- شاعر و نویسنده ناشناس یونان باستان احتمالاً قرن سوم میلادی اهل لسبوس. کتاب دافنیس و کلوتِه او توسط عبدالله نوکل در سال ۱۳۳۷ به فارسی ترجمه و چاپ شده است.

۱۲۶ ✽ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

ژرفایی، در جستجو شدم. آن کیست که جرئت خواندن و شنیدن رأی و کیفری را درباره او، از سوی خانه عدل که بر همه چیز اشراف دارد صادر شده باشد! در این میان با اسم پُل کلی صورتگر چهره پرداز که از آن روزگاران او را می شناختم برخورددم؛ اوایی که با کلنگزور شیدا، انس و مهری دیرینه بود. رقم ردیف او را در گنجینه از مدنظر گذراندم. در آن ورق زرين که لاجوردی می نمود، پیدا کردم که به قراین بسی قدیمی و دیرینه سال می آمد. بر رویش نقش سوخته برگ شبدر سرخی، خودنمایی می کرد. بر روی برگ کوچک شاخه اول سفینه بادبانی سیاه رنگی جلوه گری می کرد و برگ شاخ دوم نمای ماهی رنگین کمان فلس داری را و بر سومی نقش تکه تلگرافی بود که از روی آن این کلمات خوانده می شد:

آبی سیر سیر

چونان سپیدی برف

و

پُل همانند کلی

به سرخوشی که رنگی هم از غصه و اندوه داشت، نام های کلنگزور، لونگوس، ماکس و تیلی تو جهم را شدیداً به خود جلب کرد. در مقابل شوق اغواگر و مقاومت ناپذیر پژوهش در پیرامون نئوی نازنین که از پای درآمده بودم، این کلمات خودنمایی می کرد

فصل ششم * ۱۲۷

Gav'e!

ARCHIEPISC XIX DIACON D VILL

CORNU AM MON 6

Gav'e

تکرار Gave و تأکید بر آن، که رازگونه می نمود، مرا به درنگ و تعمق واداشت ولی در گشودن رازش راه به جایی نبردم. با هر امتحان و آزمایشی که می کردم بر این یقین و باور رسیده بودم که اینجا، مدارک و اسناد گرانبهای پرراز و رمزی از علوم و دانش و نیز رهنمون های عملی خارق العاده از پیش از تاریخ تاکنون در این گنجینه ناپیدا پنهان است. گویی همه فراز و نشیب های جهان ناسوت را در خود نگهداشته است.

بعد از گشت و گذاری شادمانه و شاید شرنگ انگیز، در گستره پهناور دنیا های علوم و فرهنگ، به دفعات و هر دفعه با غور و دقت زاید الوصف، شناسه لثوی نازنین را از مدنظر می گذراندم، که در هر مرتبه درباره تکرار و تأکید بر GAVE دچار آشفتگی و اضطراب می شدم، که بر ادامه تحقیق من اثرات منفی و ناامیدانه یی خواهد گذارد. برای رفع مافات، در حین تجسس در صندوقی کوچک با واژه ها و نام «فانتوما» برخورددم! آن برگ را برکشیدم. بر آن این جملات نقش شده بود:

۱۲۸ ✽ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

PRINC. ORINT, 2

NOCT. MILL. 983

HORT DELIC 07

به دنبال جایگاه آن، به گنجینه مراجعه کردم و آن را پیدا کردم. صندوقچه‌ی کنده‌کاری‌شده و زیبا آنجا بود. چون به نرمی در صندوقچه را باز کردم پرتره‌ای باشکوه در آن بود. آن چهره زیبا و جادووش کسی غیر از شاهزاده‌خانم فانتوما نبود. حس کردم در جهانی اثری در پروازم! قصه‌های هزارویکشب و شهرزاد با نواها و تمام جزئیات آن؛ حکایات و احادیث روزگاران سرنوشت‌ساز نوسالی با همه امیدها و تمنیاتی که داشت بر پرده پندارم ظاهر و نمایان شده بود. همین فرازهای پرشوکت و حشمت برآرم داشته بود تا به شوق رؤیت رخسار و جمال فانتوما، پس از عبور از مرحله تلمذ و مراقبه در یکی از مجالس انجمن و قبول من در آن، اجازه پیوستن به راهیان سیر و سفر نور و رنگ شرق، که از سر رضا انجام گرفته بود ارزانی شود. و از این‌رو، دل و جانم از آنها لبریز شده بود. صندوقچه را که در بافته نازک و نرم برد یمانی پری‌بند بسته شده بود، و بوی خوش شیدایی غوغاآفرین فانتوما دخت سلطان اقلیم خاور را می‌داد؛ بوییدم و بوییدم و در خلال این عطر سحرآمیز که جان و روحم در قلمرو اقتدار آن محو شده بود، بر اثر

فصل ششم ۵ ۱۲۹

نیروی خارق‌العاده‌یی که بر تار و پودم استیلا یافته بود، به این باور رسیدم که در آن سال‌های طلایی، در چنبرهٔ سحرآمیز و بسته‌ای که رو به سوی اقلیم‌های نور و رنگ خاور داشت پای گذارده و وارد شده بودم، و آنگاه چه عوامل و بن‌بست‌های غیرقابل پیش‌بینی و نامعلوم، که همانا ناشناخته و عجیب می‌نمود، به سرنگونی و سقوط این سیر و سفر انجامید! بر اثر چه چیز بود که سحر و افسون و سایه‌سار آن، آرام‌آرام، کمرنگ و کمرنگ‌تر شد و رخ نهان کرد. کدام خزان بی‌بهار و تهی از شوقی بود که موجب شد از آن به بعد مُمد بودن و ماندن من، نان و خون رز شود. حجاب سرشک چنانم کور کرده بود که نه بافتهٔ بردیمانی را می‌دیدم و نه آن چه در پیرامونم بود.

بر این تصور شده بودم مرا دیگر، نوشداروی درد و آرزویم آن شاهزاده مشرقی نخواهد بود. دیگر او نخواهد توانست مرا در مقابل غم‌های سنگین عالم و جهنم سوزان گناهکاران یاوری و نفوذناپذیر نماید و یا در شمایل سالکان استوار و پهلوانان راستی و روشنایی قرار دهد. این زمان، افسون و قدرتی برتر باید. با وصف این که آن پندارهای روزگاران جوانی که در پی آنها دوان بودم، مرا راوی احادیث و امثال و نیز موزیگر و طلبه نمود و تا موریوی علیا و سُفلا به دنبال خود کشاند، که برایم گرامی و به یادماندنی بودند.

۱۳۰ ❁ راهیان اقلیم رنگ و نور خاود

آهنگ و صدایی، مرا از سیر و سلوک درونی به خود آورد. ساحت مقدس گسترده و ناپیدای گنجینه که هزاران چشم می نمود، از چهار جانب بر من نگاه می کرد و مرا می پائید. در این موقع فکری نوظهور به همراه رنجی محنت بار و نودمیده چون درخشش شهابی از من رد شد. نوشتن تاریخ انجمن از سوی من که سعی بر آن داشتم، نهایت کم عقلی و آسان انگاری بود! من بر کاری کمر همت بر بسته بودم که از تلفظ درست یک در هزار آن همه میلیون ها اسناد و کتاب و اشکال و علائم رمزی که برای تقریر حسب حال وقایع انجمن که در گنجینه قرار داشت ناتوان بودم، تا چه رسد به فهمیدن معانی و کشف مفاهیم آنها. در این اقیانوس موج خیز و توفانی چون ذره یی رهاشده می نمودم. مرا به خود گذاشته بودند تا در این رزم نابرابر ضمن اعتراف به بلاهت و لودگی خویش، شکوه و جلال دیریاب انجمن را دریابم. در میان این شوربختی که هنوز حجاب شبنم اشک بر دیدگانم نشسته بود، پیران فراوانی از درهای متعدد و بی شماری داخل گردیدند. چندتایی از آنها را، از ورای هاله چشمانم که کمی مات بودند می شناختم. پوپ افسونگر لندهورست صندوقدار و آمادئوس موزارت را که در قالب و شمایل پابلو فلوت نواز ظاهر شده بود دیدم. مجلس کبری و کرامند پیرامون انجمن با استقرار بر تختگاه های بی حد سلسله مانند

فصل ششم * ۱۳۱

ناپیوسته‌یی که تا بلندای مصطبه‌یی که بر فرق آن چتر زرینی خودنمایی می‌کرد پایان می‌یافت تشکیل شد.

پیر سخنور و واعظ انجمن این‌گونه سخن گشود: «انجمن بر آن است تا به پایمردی و همت شیوخ و بزرگان خود به ابراز نظر و داوری اعمال هه. هه بنشیند - او که خویشان خویش را با قبول اتهام ذیحق دانسته تا به تقریر و بازگویی راز و رمز انجمن بر آشکارکردن و پراکندن آن اهتمام نماید. او که حتی در نیمه راه، بر اثر عجز و وسوسه‌های شیطانی بر میثاق خود پای نهاد و بر راهیان و انجمن از روی الحاد و تردید در آن پشت کرد. حال بر نوشتن تاریخ و سرگذشتی دست یازیده که آن را بس دشوار و ناهموار می‌بیند که این ناتوانی ریشه در ایمان لرزان و پنداریافی‌های ناصواب او دارد، بلکه ناممکن یافته است.»

پس آنگاه پیر سخنور انجمن به آهنگی چون رعد و برق، مرا به گوش خواند و گفت: «تویی که بر گناه و جرم خویشان اذعان داری، بر آن هستی و جوب و رأی بر حق مجمع پیران محکمه دیوان عدالت انجمن را به جان قبول و بر کیفر گردن گذاری؟

: «بر قبول و اطاعت از آن آماده‌ام.»

: «ای هه. هه که خویشان خویش را گناهکار و مغبون می‌دانی، آیا قبول داری مجمع دیوان عدالت، بدون قیومت و نظارت

۱۳۲ ✦ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

شخص اول انجمن در صدور حکم درباره شما وارد شور شود و اعلام رأی نماید؟ یا میل داری پیر و مراد خودت بر این امر ناظر باشد و در تفهیم و اعلام حکم، او اقدام کند.»

: «صدور حکم از سوی پیران چه با نظارت و چه بی قیمومت پیرسالاران مطاع و قبول اطاعت است.»

در این موقع که پیر سخنور آماده پاسخی مناسب بود، از فراز بلندای مصطبه سألن آوای روح‌انگیزی به لطافت نسیم صبا مژام جان را به عطر دلاویز خود روشن کرد: «مراد و پیرِ هه. هه. داوری و حکم را خود بر ذمه خواهد گرفت.»

این آهنگ که بانگ جرسی را می‌مانست، بر من چنگ انداخت و روح و جانم را به شور و آشوب داشت. از ژرفنای جو ناپیدای پرراز و رمز گنجینه شیخ انسانی که ردای زرین پرنور و رنگی بر تن پوشیده بود، از میان ابرها در حال پدیدار شدن بود. او با گام‌های استوار، نرم‌نرمک در خاموشی سنگینی که بر سألن فرمانروا شده بود، در حال نزدیک و نزدیک‌تر شدن بود! او کسی جز لئوی نازنین روشندل و شیدا نبود. لئو با شمایل و اُبّه‌تی شهر یارانه، با نشان و علائم مقدس که زینت ردای زرین او بود، که چه نیکو بر او برازنده بود، چونان پدر و پیشوایی روحانی، از میان دسته‌های پیران که به گرمی داشت او به پاخاسته بودند عبور کرد و از پله‌ها به سوی

فصل ششم * ۱۳۳

بلندای مصطبه‌یی که در انتظار او بود پیش رفت.

من که جادوی افسون رخسار خارق‌العاده لثوی نازنین شده بودم با لحظه‌شماری، بی‌قرارانه منتظر فرمان محکمه دیوان عدل انجمن بودم. من که خود از پیش آماده، هرگونه کیفری بودم بر این تعجب نبودم که چه حکمی شرف صدور خواهد یافت! آن چه مایه شگفتی بود این بود که چگونه است لثوی نازنین و شیدا، آن باربر و خدمتگزار نام‌آور دیرین در بالاترین مرتبه قاضی‌القضاتی انجمن نشسته بود تا درباره‌ام به داوری پردازد! به گمان من در آن روز، شوربختی، هراس و شادمانیم بسی بیش، نه از آن‌رو بود که چیزی برایم آشکار شده بود بلکه بیشتر از این جهت بود که بر دوام و استحکام سرفرازانه انجمن یقین حاصل کرده بودم. این انجمن و لثوی نازنین نبودند که با قلم بطلان‌کشیدن بر من در ورطه شوربختی‌ام افکندند. چه بسا که ساده‌اندیشی و پنداریافی‌های ناساز من بود تا دیده‌ها و شنیده‌هایم که در انجمن آموخته بودم ناراست و دور از واقع جلوه کند. و وسوسه‌های تردید و ناباوری بر اعتقادم چون موریانه رخنه نماید، و بر این تصورم دارد سفر نور و رنگ خاور، سیر و گلدگشتی واهی بی‌نتیجه است و تنها این من بودم تا به زعم خویش که تنها به جامانده انجمن بودم، حق دارم سرگذشت و بر سرآمده‌های این سیر و سفر از یاد رفته را تقریر و

۱۳۴ ✽ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

باز نویسم. بی آن که بدانم، این من بودم که در نیمه راه با زیرپا نهادن میثاق و عهدی که داشتیم، ناجوانمردانه از میدان و صحنه سیر و گشت شرق پا بر فرار نهادم و بر خود قلم ابطال و فراموشی کشیدم. حال فهم و دریافت من از این حقیقت انکارناپذیر از خوف و بیم آکنده از شگفتی و شادی شده بود. من که اکنون احساس کردم پر و ذره ای بیش نبودم، در مقابل شورای عالی دیوان عدالت انجمن برپا ایستاده بودم. آن شورا و انجمنی که در آن سال های دور به من اذن دخول و پیوستن به انجمن داده بود. تختگاه و سریر والایی که پس از گذراندن دوره ابتدایی تلمذ و عهد و میثاقی که به جان بسته بودم نگین انگشتی را که مزین به صور تانی از انجمن بود به میمنت بر من ارزانی داشت و به همراه و در معیت لثوی نازنین و شیدا راهی سیر و سفر کرده بود. در این شور و حال معصیت نادر و ناخواسته ای که ریشه در گذشته ای گنگ داشت و زشتی و رسوایی آن غیرقابل جبران بود، چون کوه و پتکی گران بر سرم آوار و فرود آمد - نگین انگشتی در دست من نبود! ظاهراً از دستم افتاده و ناپدید شده بود! به طوری که به یاد ندارم کی این اتفاق افتاده بود. حتی تا آن روز متوجه گم شدن آن نشده بودم.

در این موقع لثوی پیرسالار زرین پوش پیران انجمن با آهنگی به شیرینی انگبین آغاز صحبت نمود. واژه های هستی ساز و

فصل ششم ۵ ۱۳۵

شورآفرین لئو، چونان شعاع رنگین آفتاب بر من جاری شد و مرا در خود پوشاند.

از بالا و از فراز تختگاه اعلا، این سخنان به سمع جان شد. «وی که خود را در مظان اتهام قرار داده است، برای او اوقات مناسبی فراهم بود تا خویشان را از بند بعضی خطاها و لغزش‌ها، رها و آزاد نماید. قراین و نشانه‌هایی بر محکومیت او دلالت دارند. شاید شکستن سوگند و عهدی که با انجمن داشته، و رسوایی شرک‌آمیز و جاهلانه خود را که منسوب به آن می‌دانسته است و یا در دوام و بقای انجمن به تردید و انکار گرویده، و مضافاً نیت پنداریفانه او را در روایت و تدوین سرگذشت انجمن به دیده اغماض نگریست و ایشان را عفو کرد. اعمال ناستوده و ناروایی که برشمرده شد، جرم‌هایی نیستند که نتوان از آنها گذشت. هه. هه. به من وکالت و رخصت داده، تا آن اعمال را نوعی لودگی و بازی‌گوشی کودکانه قلمداد نمایم. این رفتارهای ناسزاوار، ولی کوچک با نیم‌لبخندی به مزاح به مرور زمان زدوده و محو می‌شوند.»

سکون و آرامشی در ژرفای وجود خرد احساس کردم. بر لب‌های پیران حاضر انجمن، نیم‌لبخندی به مزاح که حاکی از رضایت هم نبود، نشسته بود. لئو پیرسالار انجمن، بدترین بزه برآمده از مرا و نیز پندار مجنونانه‌ام در به‌پایان آمدن دور انجمن و

۱۳۶ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

فرجام دردناک آن و ادعای سبک عقلانۀ دیگرم که می‌گفت - آخرین یار وفادار و بازمانده انجمن بوده‌ام - همه و همه را بازیگوشی بچه‌ها و اشتباهات بچه‌گانه تلقی کرده بود. و این نتیجه و گذشت خردمندانه برایم نوشدارو و حیاتی دوباره بود که ضمناً غیرمستقیم به تأکید و توجه بر تجسس در زوایای درون و خویشتن یا بی‌دعوت می‌کرد.

لثوی نازنین و شیدا که آهنگ صدایش آن رسایی و رنگ و شمیم پیشین را نداشت به تندی با تأثیری عمیق از سر دل‌نگی افزود: «از هه. هه پاشتی و خطاهای دیگری بروز و ظهور یافته که بسی سخت‌تر از گناهانی است که قبلاً گفته شد. آن چه موجب تأسف است، چون ظاهراً بر اثر فراموشی جانکاه از آنها اطلاعی نداشته است، خود را از این خیره‌سری‌ها مبرا دانسته است. او به اندوهی اندر است که به چه حق در اندیشه، به ناحق در مورد انجمن، به تنهایی به قاضی رفته است؛ و گناه دیگر را که بر خود نابخشودنی می‌داند این است که چرا لثوی نازنین، والامرتبه‌نشین انجمن را در شمایل خدمتگزار کوچک تشخیص و دریافته است. او این شوربختی و غفلت را بر خود زیادگران دانسته است. با وصف این‌که هه. هه، اشتباهات و سهوهای خویشتن را با پنداریافی و خیالات نامعقول بزرگ می‌دارد و همه آن‌ها به

فصل ششم ۵ ۱۳۷

نیم لبخندی با آمیزه‌یی از مزاح نادیده و محو گردیدند و موجبات انبساط و آسایش و امنیت خاطر او فراهم شده است، خطا و جرایم حقیقی بی حد و مرز خود را که هر کدام آن به نسبت کمیت و کیفیت شان کیفری سزاوار می طلبد، مصرانه سعی در نادیده گرفتن و فراموشی شان دارد.»

لئوی نازنین در حالی که دل و جانم از پشیمانی و وحشت از جاکنده شده و با ناپایداری در آتش می سوخت، روی سوی من نمود و ادامه داد: «هه. هه. عزیز که پیوسته خویشتن خویش را در مظان اتهام قرار داده‌اید، با رهنمون‌ها و ارائه طریقی نو که در فرداهای بعد بر شما تفهیم و در اختیاران گذارده خواهد شد، چشم دل بر کرده‌های گذشته خویش باز می‌نمایید، و از این‌رو است که از تمام آنها که بر سر خود آورده‌اید احتراز خواهید کرد. با یادآوری این نکته که مثالی بیش نیست، شما که بر خود و دانسته‌های خود که کوچک و ناچیز می‌نمایید اشراف ندارید سؤال می‌کنم: «شما کردار و گفتار خود را در طول مسیری که تا اینجا ختم می‌شد و لئوی خدمتکار وظیفه داشت ترا همراه خود به بارگاه پیران انجمن بیاورد در لوح خاطر دارید؟ آری؛ حتماً فراموش نکرده‌اید، و این را هم حتماً می‌دانید چطور از مقابل ساختمان کهنه و قدیمی شهرداری عبور کردید و نیز کلیسای سنت پاول که لئوی

۱۳۸ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاود

خدمتکار به قصد طاعت و عبادت داخل محراب آن رفت. و به یاد دارید که در آنجا با نادیده گرفتن ماده چهارم میثاق تان که شما را به رعایت و انجام فرایض دینی دعوت کرده بود به انکار شدید و از ورود به درون کلیسا و محراب آن جهت عبادت و نیایش، خودداری کردید. و بدتر از همه آن که، به دلیل موهومات مالیخولیایی خود در بی پایه بودن باورهای دینی و خرافی پنداشتن این گونه اعمال، با بی قراری نامتظره و ناخوشایندی در زیر سرسرای کلیسا به انتظار ماندید. آن را از هم یاد نبرده اید. آقای هه. هه! فقط با این انتظار نابخردانه در زیر ایوان کلیسا با به تمسخر گرفتن و خوار شمردن مذهب خود تمام اصول و مبانی انجمن را که رعایت آن بر تو فرض بود و حب و یکدلی که با یاران و همراهان خویش داشتید زیر پا نهادید و به اکراه بر همه چیز پشت کردید. اگر شما مشمول نشانه های تخفیف های ویژه قرار نمی گرفتید. هیچ کدام از اعمال ارتکابی تان قابل چشم پوشی و اغماض نبود.

سخنان زهر آلود لثو، که گویی بیشتری بود که سینه ام را شکافت و در قلبم فرو رفت و در سینه درد زخمی را حس کردم. در این باره، هرچه به نظر لازم به گفتن بود گفته شد. از کوچک تر گناه تا بزرگ ترین آن مورد اشاره قرار گرفت. پیرسالار به دنبال

فصل ششم * ۱۳۹

صحبت‌های خود گفت: «تقریر و بازگو کردن همه جرم‌های جوراجورِ هه. هه که خویشتن را در مظان اتهام قرار داده و به آنها اقرار دارد، نه به انصاف است. و در کار داوری درباره او به خشم شدن نه از قضای ماست. آنچه هم اشاره بر آنها رفت فقط به منظور هوشیار کردن قوای باطنی در خواب شده اوست، تا به خود آید و متنبه شود و اظهار پشیمانی و اندوه نماید. ما به متهم یادآوری و تأکید می‌کنیم درباره خود به قضاوت بنشیند و نامه اعمال خویش را محک زده و سبک سنگین نماید. شبی را که بر آن شدید به دیدن لئو بروید، حتماً به خوبی به یاد دارید. آن شب که او را ملاقات کردید، بر این امید بودید که در اولین نگاه شما را باز یابد! و ترا از یاران انجمن قلمداد کند. و بی آن که بدانید، این آرزویی دور و ناممکن بود. شما در پیوند با انجمن، متأسفانه تمام نشانه‌ها و پل‌ها را در پشت سر خود خراب و نابود کردید! مصلحت می‌دانید، آنچه را به ناامیدی، به لئو باز گفتید برایتان مصوّر نمایم؟! - ماجرای دردناک گذشتن از ویلن خود و فروختن آن به سمساری و نیز بازگویی تلخ حیات شوربختی تهی از امید، و مالیخولیای اندیشه بریدن و خودکشی کردن که از ده سال پیش یا بیشتر مثل خوره بر جان و روح تو افتاده بود!

ای عزیز، هه. هه، ضمناً این را هم نگذارم ناگفته به ماند! این طور

۱۴۰ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاود

فرض کنید، لئو، در آن شب شاید ظاهراً بر تو مرتکب بی‌عدالتی شده باشد و به دیده بی‌طرفی و مهربانی بر تو نظر نکرده است! ممکن است این‌گونه در ذهن متبادر شود! و قبول کنیم لئوی خدمتگزار به پیروی از عقل و خرد ناب خود، به‌تندی عمل کرده و به ناحق موجب آشفته‌گی و آزدن شما شده است! با توجه به این توضیحات بر این نکته باید به تأکید یادآور شوم، مراکز تصمیم‌گیری والانزی که دارای چشم بصیرت و دقت خدشه‌ناپذیری هستند و بیش از لئو بر همه چیز اشراف دارند، پیش از این درباره تو به قضاوت نشسته بودند. تویی که خود را در مظان اتهام قرار داده‌ای، می‌دانی فرمان‌بندگان دیگر درباره تو به چه‌رو بود؟ نکر سگ‌گرگ تنومند و ظاهراً مهاجم ورای طارمی مشبک را که با اشاره و سوت لئو از میان درختان پدیدار شد فراموش نکرده‌اید؟! و داوری گریزاننده‌اش را بر علیه خودت که به رأی‌العین دیدید به‌یقین در لوح خاطر دارید؟! او گناه و مکر را نمی‌داند چه مقوله‌یی است! نکر از روی بخل و حسد بر هیچ‌کس داوری نخواهد کرد. و او ارتباطی هم با انجمن و یاران آن ندارد.»

لئو لمح‌هایی در سکوت شد و دم فرو بست. آری آن سگ‌گرگ زنجیرگسیخته که مرا به کیفر از خود رانده بود! با قبول و اذعان به آن گفتم: بله! فرمان‌بی‌کم و کاست در محکومیت من ابراز گردیده

فصل ششم ۱۴۱

بود. تا آن جا که این حکم در مورد من نیز مصداق داشت و از مصادیق بارز بود.

دگر بار آهنگ و شمیم ترنم لثوی نازنین، به سمع جان‌های مشتاق در پیچید! آوایی نه چون پیش! صدایی موج از بالا و فراز مصطبه، از زیر عرش طلایی و نورانی، از زیر و بم زوایای نامریی زیورها و نشان‌های مشعشع به استواری و تأثیرگذار، مانند شعاع رنگین خورشید تابان بر سالن پاشیده می‌شد. گویی طنین آهنگ بم خواننده تنور بود که در پرده دوم دن حیوانی بر درگاه کاخ **دون حیوانی**^۱، دوباره جان گرفته و چون سنگی درخشان تابیدن گرفته بود.

پیرسالار چنین تقریر سخن کرد: «آیا، هه. هه یی که خویشتن خویش را در همه حال در مظان اتهام قرار داده‌اید! حتماً آن چه را گفتم به وضوح شنیدید، و به گوش جان، شما را قبول افتاد. حدس و باورمان بر این است که خود در این دیوان عدالت ناشکیبا فرمان به نفی و مجرم بودن خویش داده‌اید.»

به آهنگی که از ته چاهی می‌مانست به ندامت پاسخ دادم: «بله همین طور است.»

۱- اپرایی در سه پرده از لفنگانگ آمادئوس موتزارت.

۱۴۲ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

: «همه بر این ظن هستیم، شما فرمان و کیفری را که بر خود روا داشته‌اید، ناستوده خویش را محکوم و نفرین کرده‌اید!»

آهسته به زمزمه گفتم: «بله همین طور است.»

آنگاه، لثوی نازنین از زوی تختگاه برخاست و در حالی که ایستاده بود، دستان خویش را از روی مهربانی و شیدایی چون بال‌های عقاب باز کرد و ادامه داد: «حال سخن و خطایم با شما پیروان بزرگوار و بلندمرتبه انجمن است؛ با توجه و عنایت به آن چه به سمع شما بزرگواران عرض شد، مسبوق هستم چه بر سر این بار به ظاهر نگویند عضو انجمن آمده است. این بخت و طالعی که همه کم و بیش از آن مطلع بودید و در گذشته به یقین عده قابل توجهی از شما آن شوربختی‌ها را آزموده و از سرگذرانده‌اید. هه، هه، تا پیش از این، از همه آن ناهمواری‌ها و بن‌بست‌ها که بر سر راه او قد علم کرده بود خبر نداشت از چیست. و حتی قبول او نبود آن چه باعث شوربختی و جنگ و گریز او در این مدت بود چیزی جز آزمایش و امتحانی سخت نبوده است. با این وصف وی تمام این مدت با آن وسوسه‌ها نبرد کرده و تن به شکست نداده است. هه، هه، در آن ایام با اندوه جدایی و فراغ و گمشدگی از انجمن و نیز پنداریابی‌های محنت‌انگیز و فلاکت‌بار که برآمده از گسستگی او بود با تأمل و صبوری، با بی‌قراری زایدالوصفی کنار

فصل ششم ۵ ۱۴۳

آمده و دمساز بوده است. چون رنج و شوریدگی او را از خود لبریز کرده بود و همه چیز فوق طاقت او بود، از پرده برون آمد و خویشتن خویش عیان کرد. شما بزرگمردان آگاه به امور، به یقین بر این موضوعات وقوف دارید که سالک چون طریقت ریاضت و درد را درنوردید، جوشش و درخشش به ظهور خواهد پیوست. چنین مراتب و دقایقی، هه، هه را تا ژرفنای آن سوی ورطه سیاهی و تاریکی دربی خود کشانید. زندگی درد و رنجی است که نقطه نهایی و غایی آگاهی و کشف و ثمره هرگونه تکاپو در راستای معنا تبیین عالم سپنجی است. در این کارزار قمار شطرنج، جوهر خرد و دانایی است که انسان را به آخرین منزلگاه فرهیختگی و بودن می‌رساند. در سمت و سوی خلاف آن ورطه، نونهالان و بچه‌ها قرار دارند که آن‌ها زندگی را رنگین نه آن‌طور که هست می‌بینند و باور دارند. در سمت دیگر آنان، روشندان کمال یافته‌اند. هه، هه تا این هنگام در آن ورطه غوطه می‌خورد و شناور بود. اگرچه او را از روزگاران کودکی در فاصله‌یی طولانی است که قهرآز آن بسی دور شده است. او به زودی این دور پرمخاطره را که دومین آزمون خواهد بود به پایان خواهد آورد. همه ما، بازگشت و مراجعت او را در پیوستن مجدد به انجمن به میمنت و مبارکی شادباش گفته و برای هه هه، آرزوی شادکامی داریم. انجمنی که دیگر او خود را

۱۴۴ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

قدرت همآوردی در جهت افشای راز و رمز آن نیست. با اغتنام فرصت نگین انگشتی را که ناپدید شده، و در این مدت غیبت، نزد لئوی خدمتگزار بوده است بازپس دادن افتخارآفرین آن را دوباره به هه هه، ارزانی می‌داریم.

پیر سخنور انجمن پیش آمد و انگشتی مزین را، پس از بوسه برچهرهٔ برافروخته و مشتاقم، به آئینی در انگشتم نهاد و با ناآرامی و تشویشی از شوق آن گمشده را که هویت منهم بود، به چشم جان احساس و سرمای سکون‌آورش را با پوست دستم لمس کردم. و جام جهان‌نمای هزار بیشه، هزار رنگ که پیش از این در پرده بود بر من هویدا و نمایان گردید. بی‌درنگ انگشتی و چهار گوهر آن که با ابعاد مساوی، هماهنگ در حول محور حلقه زینت شده بود به یادم افتاد. بر روی هر گوهر شکلی از اشکال چهارگانه انجمن نقش و مصور شده است که اصول و راز و رمز هر یک از آنها در میثاق اولین مضبوط و پنهان می‌باشد. و بر عضو انجمن واجب است که روزانه با گردش انگشتی و تمرکز بر روی یک تصویر و نما، بیش از یکبار یا به دفعات، آن اصل را بر خود یادآور و آویزه گوش و هوش نماید. در طول آن ایام پرمحنت و مصیبت‌بار که انگشتی را از دست داده بودم و نبودن آن را حس و درک نمی‌کردم، سرگستگی و اندوه غریبانه‌یی بر من سنگینی کرده بود. و از

فصل ششم * ۱۴۵

همین‌رو، آن اصول چهارگانه از ذهن و زبانم بیرون و آنها را فراموش کرده بودم. اکنون بر اثر بیداری نیمه‌جانی، سعی بر آن دارم از یادرفته‌ها را در ضمیر باطن تصویر و با یادآوری مکررشان خویشتن را بازآموزی نمایم.

از یاد رفته‌هایی که هنوز نشان کورسوی آن در اعماق وجودم چون شمع سوسو می‌زند. سایه‌روشن‌هایی که در فراسوی دل و جانم ریشه دارد، ولی به جهاتی خود را نمی‌نموده است. همان مضامین ۴ پرده‌مصور و معصومی که در میان مه، نشانه‌های دوری دارند و با کمی غور در ذهن به اندک رنگ می‌نمایند که به طرفه‌العینی ظهورشان نشدنی است. آن نام‌ها و نمادها که با من هستند و در من می‌زییند و به امید نقطه کور و سایه‌روشن ماتی که از این سوی دیوار مرا راه برد به انتظار مانده‌ام. من که واژه‌ها را محوشده می‌دیدم، قادر نبودم بر تداعی آن ۴ اصل ریشه‌ای که زیربنای انجمن است به تکاپو غالب و پیروز شوم؛ و این همه بسی یأس‌آمیز و بیهوده می‌نمود. منی که سالیانی دراز آن اصول و اعتقادات را پنداربافی و مال‌بخولیا می‌پنداشتم و در عین حال در کمال بی‌پروایی بدون واهمه، به قطع و یقین خود را هنوز از یاران مقید و مؤمن به عهد و میثاقی که بسته بودم می‌دانستم.

پیر سخنور که درماندگی و پشیمانی را در چهره مشوش من

۱۴۶ ★ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

می‌خواند به ملاطفت دستی بر شانه و بازویم کشید و مرا به خویشتن‌داری و قوت دعوت کرد. پس آنگاه لثوی نازنین در ادامه گفت: «هه، هه عزیز که خود را در مظان اتهام قرار داده‌ای؛ تو در این محکمه دیوان عدالت پیران انجمن، مبری از هرگونه افترا و تهمت هستی و از آنها خلاص شده‌ای. حال این را هم به تو یادآور شوم، عضوی که در این محکمه این‌گونه از گناهان خود پاک شود، وظیفه دارد به صف و دسته پیران انجمن در پیوندند. و این منوط به آن است که در آینده پس از حصول اطمینان و یقینی بی‌پایان به پایداری مستمر در ایمان و قبول بندگی و طاعت خود نسبت به انجمن، و اثبات آن در امتحانی، بر تختگاهی از تخت‌های پیران انجمن به شایستگی جلوس نماید. ما ترا در گزینش هر نوع امتحانی که میل داشته باشی دعوت می‌کنیم. اکنون ای نازنین یار از تو چند سؤال دارم که باید به آن پاسخ بدهید؟

: «می‌شود با یقینی به آمادگی خود، در حقانیت دوام و بقای عقیده و اعتقاد خویش سگی غیراهلی را فرمانبردار و مطیع نمایی؟»

از ترس این پیشنهاد تکان سختی خوردم! با صدای بلند و معترضه‌یی گفتم

: «خیر! چنین قدرت و نفوذی در من نیست تا بر انجام آن برآیم».

فصل ششم * ۱۴۷

: «آماده هستی به اراده خود ولی به دستور ما و به اطاعت از ما، بی درنگ گنجینه مدارک را طعمه آتش نمایی؟ همان طور که الان پیر سخنور در مقابل دیدگان تو، مقداری از آنها را به آتش کشیده و خواهد سوزاند.

پیر سخنور انجمن قدمی جلو نهاد و اسنادی را که در حدود هزاران ورق می شد از درون صندوقچه‌یی که کنار هم چیده شده بودند خارج کرد و در برابر چشمان از حدقه درآمده‌ام، در آتشدان که شعله‌های آن در حال زبانه کشیدن بود ریخت و تبدیل به خاکستر کرد.

اگرچه این کار برای متنبه کردن و برانگیختن من انجام شده بود اما با نادیده گرفتن آن، با صراحت پاسخ دادم: «چنین جرئت و شهامتی را در خود نمی بینم!»

لئو پیرسالارانِ انجمن به هشدارم خواند: «میثاق؟؛ من در پناه خویشان و سوگندی که خورده‌یی، در این امتحان وظایف نه چندان دشواری را بر تو یادآور و اعلام کردم، ولی تو در انجام آنها به انکار شدی و بی پروا شانه خالی کردی! در حالی که از قوه به فعل آوردن شان فوق اعتقاد و طاقت تو نبود! آزمون‌های دیگر نه آسان بلکه تنگ‌تر و سخت‌تر خواهد بود. تو میل داری به اراده خویش آن چه را پیرامون تو در گنجینه مضبوط است بدانی؟»

۱۴۸ ۵ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

سرمای ژرفی که نفس را در سینه حبس می‌کرد، بر جان و دلم سنگینی کرد! حس کردم در میان آزمون‌های صعب‌تر که همواره سخت و تنگ‌تر می‌شد قرار گرفته‌ام. من که به پندار خویش همه درها را به روی خود بسته دیدم، ناچار از جایگاه خود بلند شدم و با اعتماد به نفس، قبولی خود را اعلام کردم.

پیر سخنور، مرا به سوی صندوقچه‌های فراوان اسناد و مدارک که هر کدام دارای نمایه و راهنما بودند، هدایت کرد. آن گنجینه‌های کوچک روی میزهای متعددی چیده شده بودند. با کمک نمایه، حرف هه را که اسم کوچک من هم بود، به آسانی پیدا کردم. در بدو امر، اسم یکی از نیاکان من آئوبان که در حدود چهارصد سال قبل از یاران و میثاق‌داران انجمن بود توجهم را به خود جلب کرد. بعد از نام نیای من اسم خودم بود که به این شرح بود:

CHATTORUM R. GEST. XC

CIV CAIV INFID. 49

شناسه توی دستم که قرار و آرام نداشت تکان می‌خورد. پیران یکی بعد از دیگری از تختگاه‌های خویش بلند شدند و ضمن نگاه بر چهره‌ام به من دست دادند و از من خداحافظی کردند، و هر کدام در پی وظایف خویش به سویی رفتند. سألن دیوان عدالت از وجود همه تهی گردید.

فصل ششم ۱۴۹

آنگاه پیر پیران، از بالا از فراز مصطبه زرین برخاسته و به سمت پایین فروشد و با نوازش دستانم لحظه‌یی در چشمانم به نظاره ایستاد. پس آنگاه، با لبخندی که در سیمای او موج می‌زد، چون پیرسالاری که به دانایی، هوشیارانه همه چیز خود را وقف اعتلای انجمن کرده است از من جدا شد و از سالن خارج گردید. در آنجا فقط من مانده بودم و شناسه‌یی که هنوز با بی‌قراری توی دست‌های مضطربم تکان می‌خورد و گنجینه پرراز و رمزی که مرا در خود احاطه کرده بود.

در خویشتن آن توانایی و قوت را نمی‌دیدم تا قدمی پیش به سوی گنجینه پرراز و رمز معارف بگذارم، و پرسش‌هایی پیرامون خویش از آن بر زبان آورم! در سألن که دیگر نشانی از ابوالبشری نبود، به تردید برجای خشکم زده بود. تا چشم کار می‌کرد، سراسر اشکاف بود و قفسه‌های بی‌انتها بود که درونشان پر از صندوقچه‌های ضروری که به کار من می‌خورد. بر اثر خوف از راز و رمزی که پیرامون من در درون گنجینه پنهان بود و نیز تب سیری‌ناپذیری که بر درک بهتر خود از آن داشتم، مصلحت دیدم فعلاً از به‌کندوکاو در آنها درگذرم، و مقدم بر شناسه و کارنامه‌ام میل داشتم پیرامون خود و سرگذشت سیر و سفر نافرجام خویش، گزارشات مبسوطی به‌دست آورم. با این‌که هنوز در غور و تفحص

۱۵۰ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

در تدوین این تاریخ بودم و بر آن وقوف داشتم، و در عین حال که بر این باور هم شده بودم، کار تقریر و تدوین سرگذشت شرق رو به فراموشی است و هرگز جامهٔ عمل نخواهد پوشید بر تلاش و سوسه‌آمیز مستمر و مذبوحانهٔ خود پای می‌فشردم.

در صندوقچه‌ی شناسه‌ی را که کمی از میان اوراق دیگر بیرون آمده بود به کنجکاوئی رؤیت کردم. پای پیش گذاردم و آن را خارج کردم؛ دو کلمه بود! نه بیش و نه کم. مغاک موریوی پایین.

تصور نمی‌کردم، واژه‌ی و یا فقط واژه‌هایی این‌گونه با چشم به‌هم‌زدنی تا اعماق زوایای تاریک ذهن را درنوردد و مرا مغلوب و تحت تأثیر و نفوذ خود قرار دهد. با سری جوشان که دل توی دلم نبود از روی این شناسه به سادگی، برگه‌دان را در گنجینهٔ معارف پیدا کردم. در آن مرتبه، آکنده از مدارک و اسناد بی‌حساب بود. در میان آن همه، کتابی قدیمی قرار داشت که از اهمیت ویژه‌ی برخوردار بود. کتاب به زبان ایتالیایی در توصیف کشاف این سفر مخاطره‌آمیز نگاشته شده بود. آنگاه مسوده‌ی در اندازه و طول و عرضی معین به چشم خورد که بر روی آن شرح کوتاهی پیرامون دره موریو و اثر تأثیرگذار و پویایی که آن دره بر سرگذشت انجمن داشت، قلم زده شده بود. یادداشت‌ها و موضوعاتی که همه در

فصل ششم ۱۵۱

سرگذشت سفری بود که من هم وابسته و عضو یکی از آن هزاران دسته راهیان آن بودم. یادداشت‌ها و کتاب‌ها به این اشاره داشت، که دسته‌های راهیان ما، در طی سفر نور و رنگ و اردو زدن در دره موریو بعد از امتحانی سخت و ناپدید شدن لئوی نازنین به آشفتگی و شکست انجامیده است. اگرچه در این حالت مبانی و اصول انجمن می‌توانست در ادامه راه بهترین رهنمون مشکل‌گشا باشد. و پیش از آغاز سیر و سفر توجه بر آنها به تأمل و استواری یادآوری شده بود. همه دسته‌های ما که از فقدان و ناپدید شدن لئوی نازنین خبر یافتند، از همان لحظات اولیه گرفتار نفاق و تفرق گردیدند. و بر اثر این حادثه دردناک و نامتظر ایمان‌شان به سردی گرایید و در میان‌شان، بذر شک، خصومت و ستیزه‌جویی پدید آمد و در نتیجه جماعت انجمن دچار دودستگی و انشعاب شد. علیرغم اصول بنیانی، جمعیت ما به دسته‌های چندنفری و کوچک‌تر تقسیم گردیدند که زمانی کوتاه، بعداً پاره‌پاره و یگانگی آنها از میان رفت. من از خواندن فاجعه دره موریو در تعجب نشدم! بلکه سرگشتگی و پنداربافی من آنگاه اوج گرفت که مطالبی تازه و نو درباره چگونگی اضمحلال دسته‌های راهیان که مدرکی متقن بود در این برگ دیدم. و از سویی سه تن از یاران انجمن که من نیز یکی از آنان بودم، بر آن شده بودند تا سرگذشت سیر و سفر انجمن و حادثه

۱۵۲ ✨ راهیان اقلیم رنگ و نور خاورد

فاجعه‌انگیز و مرگبار دره موریو را تقریر و به نگارش درآوردند. از جمله یادداشت‌ها و گزارشات دست‌نویس، وصف حالی بود که با خطی خوش از روی نسخه دست‌نویس من کاتب و فراهم شده بود که در آن قفسه با دوتای دیگر کنار هم چیده شده بود قرار داشت. ضمن خواندن سفرنامه متوجه شدم، وقایع منقول همان‌هایی است که در مجموع فرقی با سفرنامه من ندارند و چیز تازه و ناگفته‌یی در آنها وجود نداشته است. در یکی پیرامون واقعه ناگوار موریو چنین روایت و افاده کلام شده بود: این ناپدیدشدن لئوی نازنین خدمتگزار بود که بر اثر آن تخم نفاق و شوربختی ناخواسته چون باران بر سر ما باریدن گرفت و سیلاب آن، اتحاد ما را که در آن روزگاران از استحکام و قداست بی‌مانندی برخوردار بود از پای درآورد و با خود شُست و بُرد. بعضی از یاران به این گمان بودند، لئو نه مرتکب خیانت و فرار شده و نه اتفاق غیرمترقبه‌ای وی را از پا انداخته است! لئوی نازنین و محبوب به‌طور غیرآشکار از سوی پیران انجمن مورد اخطار و احضار گردیده است. به قطع و یقین، هیچ کدام از یاران جز با ابراز ژرف‌ترین اندوه و پشیمانی و خاضعانه‌ترین استغفار یارای آن را ندارد بر نگویند و ضعف و غفلتی که موجب سرافکندگی و سقوط ما در این امتحان شد به تأمل نگاه کند. پشت‌کردن لئو بر ما

فصل ششم * ۱۵۳

تمام باورها و یگانگی‌ها که به حد اعلا که در بین ما وجود داشت به دنبال او چون قطره شبی بخار شده و از میان رفت. گویا خونی بود که از شریان‌های ما بر اثر دُمِل چرکینی که دهان باز کرده بود بر زمین جاری شده بود. بر سر مسائل پوچ و گنبدیده، اول تضادهای قول و نظر، آنگاه پرخاش و جنگ و جدال در یاران پدید آمد. از جمله یاد می‌آید، هه، هه ویلن نواز که رهبر آواز و همسرایان گروه هم بود، هه، هه یی را که همه او را دوست و ارج می‌داشتیم به ناگاه بر زبان‌ها انداخت که لئوی از معرکه گریخته مرا منامه باستانی و گرامی انجمن را که با خط استاد عالی مقام بوده است به انضمام نفایس گرانمایه که در خورجین و کوله‌پشتی او بود تصاحب کرده و به همراه خویش برده است. این پراکنده‌گویی تا مدتی دراز مورد گفتگو و نقل محافل راهیان شده بود. اگر این بهتان شاید شرک‌آمیز هه، هه را به زبانی تمثیلی و رمزی فرض می‌کردیم معنا و مفاهیم آن رنگ و هوای دیگری می‌یافت! به یقین مانند این می‌مانست که حیات و ممات ما قائم به لئوی نازنین بود که با گمشدن پُرراز و رمز او افزونی و شیدایی و یگانگی که باعث انسجام ما بود، از یاران رخسار درکشیده و محو شده بود. نکته بارز این قصه پُرغصه حسب حال پریشان هه، هه موزیگر بود. وی تا پیش از این تراژدی دردناک دره موریبوی پایینی، برخلاف دودلی‌های ادواری که

۱۵۴ • راهیان اقلیم رنگ و نور خاود

داشت، و هرازگاهی او را در ورطهٔ جنون می‌افکند از پاک‌ترین میثاق‌داران و استوارترین مؤمنان یاران انجمن بود و به واسطهٔ هنر موزیگری شورآفرینش عزیز و در دل همه جای داشت. همین یار شوریده و شیدا بعد از ابهامی که در مغاک موریو ظاهر گردید به یکبار، گرفتار پنداربافی و بیماری مالیخولیا شد که تمام ارکان اعتقادی او را به لرزه درآورد. او در انجام اعمال و مناسک‌ها کار را به باری به هرجهت برگزار نمود و با انجمن و پیران آن از در ناروایی و جنگ و قهر درآمد به طوری که دیگر رفتار و گفتار ناستوده او غیر قابل تحمل و ناممکن شده بود. روزی که از ادامه راه بازایستاد و سعی در پیوستن مجدد خود نکرد، حتی همسفری بر این نشد در جستجوی او درنگ کند و در پیدا کردنش تکاپو و اهتمام نماید. بر این باور شدیم از بار عهد و پیمان خویشتن شانه خالی کرده و فرار نموده است. دریغ و درد که این فقط هه، هه نبود که در این ورطه فروافتاد! بلکه به دنبال این فرجام پلشت، یاران دیگر نیز اسیر همین سرنوشت شدند و هرگز هم یادی از سفر آنها نشد...».

در گزارش دیگر داد سخن چنین رفته بود: «آن سان که رُم کهن با قتل و درگذشت ژول سوار رو به انحطاط نهاد و ایدئولوژی عدالت جهانی با وفات ویلسن به خاک رفت، انجمن هم در آن روز

فصل ششم * ۱۵۵

نامیمون و سیاه در موریو رو به افول نهاد و چون تنیدی درهم شکست و خُرد شد. اگر به تأمل دربارهٔ حدود و گناهان، به قضاوت نشست، باید اذعان کرد، خیانت و توطئه این براندازی به عهده دو تن از یاران که ظاهراً خیلی هم مظلوم می‌نمودند بود، که یکی هه، هه موزیگر بود و آن دیگر لئوی شیدا و خدمتگزار را، بر تارک خود داشت. اینها که در آن روز و ایام خود را از یاران قسم خورده و میثاق‌دار انجمن جلوه داده بودند، چون از درک اعتبار انجمن از نگاه تاریخ در مانده و عاجز بودند، در کوتاه زمانی، به فواصلی کم از هم، یکی بعد از دیگری، بی‌آن‌که رد پایی از خودشان بازگذارند غیب‌شان زد. با وصف این‌که آثار و مدارک ارزنده و گرانبهایی را هم که نزد خود داشتند به همراه خودشان بردند. پس باید بر این استنباط و باور شد که این‌سان در نهایت کوتاه‌فکری و حماقت، قربانی و سوسه‌های پلید دشمنان سوگند خورده انجمن که در همه‌جا پراکنده‌اند، گردیدند، و به رایگان در دام آنان شدند.

با این‌که نویسندگان و کاتبان این سفرنامه‌ها سعی بر آن داشته‌اند، به انگیزهٔ اعتقاد استوارشان، از محفوظات و یادمان‌های خویش به درستی و اطمینان در صحت آنها، به روشنی در قالب کلام تصویر کنند، اما به علت آشفتگی و دوگانگی‌های

۱۵۶ ★ راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

پندار با فانه‌یی که در سرتاسر نوشته‌هایشان وجود دارد در گمراهی و موفق نبوده‌اند. با خود در اندیشه شدم و گفتم - دست‌نوشته‌های من نیز سرنوشتی کمتر از اینها نخواهد داشت! - مضاف بر اینها، چنانچه ده‌ها سیاحت‌نامه و گزارش سفر دیگر در اطراف دره موریو، و من و لئو که گورستان سال‌های طلایی یاران انجمن شده بود، به دست می‌آمد و به حدس و گمان زیاد، چیزی جز شرح خیال‌بافی‌ها و نفی و انکار همدیگر نبودند. با توجه به بررسی و کوشش‌های ما که در زمینه سرگذشت و بر سرآمده‌های انجمن انجام گرفته است، همه و همه بی‌نتیجه و تداوم مذبوحانه و خواندن چندباره آنها سنگ بر سندان کوبیدن بود. پس اصلح آن است که در بایگانی گنجینه معارف بشری جاسخوش نمایند و در حجاب قهرآمیز گرد و غبار ایام مدفون شوند.

در این ساعت، وحشتی آزاردهنده و وهم‌آلود که چندان هم دور از انتظار نبود، بر سر و جانم چنگ انداخت، و مرا در خود گرفت و به ژرفای خویش بُرد. بر این گمان شدم، چگونه است هر چه در اینجا وجود دارد، در آینه‌های گنجینه، ناموزون و غیرحقیقی، چون کلاف درهم‌ریخته‌یی می‌نماید و صورت عینیت به کنایه‌یی ناهمخوان در ورای یادداشت‌های ناتمام و شروح درست گنگ و نادرست که هاله‌یی از انگاره‌ها دارند در پرده بوده است. مگر کدام

فصل ششم * ۱۵۷

دیدنی، دیدنی است و کدام دیدنی حقیقی نیست؟ چه حقیقتی قابل اعتماد و باورکردنی می‌نماید؟! در صورتی که این گنجینه معارف عالم، حجاب آنچه را در پیرامون من و خویشتن خویش و سرگذشت بدفرجام سیر و سفر یاران و انجمن که در دل خود دارد، به کناری زند و معمای مرا بر من بگشاید، دیگر راز و معمای پنهانی وجود نخواهد داشت!

برای دریافتن و قبول واقعیت‌های چاره‌ناپذیر، دیگر راه فرار و گریز گاهی نمانده بود. به ناگزیر بر این بدگمانی و دلهره که شیره جانم را می‌نوشتید و مرا از پای می‌انداخت پایان دادم و خطر روبروشدن با حقیقت کارنامه خویش را که در گنجینه منتظرم بود، به طاعت، به جان پذیرفتم. پس عجولانه، بی‌درنگ خود را به جانب شناسه‌ام - CHTTORUM RESgE STAE - رساندم و در مقابل برگه‌دان خود که بر سردر قفسه قوسی شکل نمایان بود متوقف شدم، و در کشویی آن را که حجابی حریر به نظر می‌آمد به کناری کشیدم. در آن نه سندی بود و نه یادداشتی! جالب این‌که توی آن فقط پرنده و یا تندیس‌های ساخته شده از چوب و موم، مزین به رنگ‌های مرده که بر اثر گذر زمان سالخورده و کهنه می‌نمود قرار داشت. و هیچ نبود و همین بود! ظاهر آن صنمی را که مورد پرستش و عبادت قبیله و یا قبایلی بود، در ذهن متبادر و تداعی می‌کرد، در

۱۵۸ * راهیان اقلیم رنگ و نور خاور

اولین نگاه چیزی را که حکایت‌گر موضوع و یا نشانه‌یی باشد، در آن احساس نکردم. چهره‌یی بود دوسویه که آن دیگری در پس پشت این رخساره وجود داشت. شمع پیسوزی را که در شمعدانی که بر دیواره قفسه تعبیه شده بود با کبریتی نه مال خود افروختم و چهره دوسویه آهسته آهسته درخشیدن گرفت و ابهام ظاهری آن به کاستی گرایید.

چون در آن به ژرف و غور شدم، پرده پندارم در حال رنگ‌باختن شد؛ آنچه خود نمی‌نمود، خود شد و پیدا شد و بالاخره بر فهمیدن اندک آن نایل گردیدم. چهره‌یی که از پرده برافتاد، همان رخساره مال‌بخولیایی رنجور و درهم شکسته نیمه مجازی خودم بود. چهره‌یی که به عریانی خود نموده بود! صورتی که در میان تاریکی و روشنایی بود! گویی روح و جان پرجنبش و ناپایدار در حال نزعی بود که چیزی جز فنا و فانی شدن را در ذهن زنده نمی‌کرد، و یا به دیگر سخن، تندیزی را می‌ماند که در زیر سنگینی خود قد خم کرده و روی به سوی عدم داشت. رخ پس پشت از لحاظ شمایل و پردازش رنگ از طریق قرینه‌هایی که به کمرنگی به چشم می‌خورد، زایش و رویش شادمانه و پرامیدی را نوید می‌داد که از نظر کمیت و کیفیت بی‌شباهت به من نبود و همین نشان به‌اندک، مرا به ظن و گمان داشت تا دریابم، این از کدامین چهره

فصل ششم * ۱۵۹

نشان دارد! سیمای راستین و شیدای لثوی خدمتگزار سوخته جان، این پیرترین پیر سروران انجمن بود که در ذهن و جان من نقش بست. شمع دیگری را که به پندار خود بر طرف دیگر دیواره بود روشن کردم. منظر و نمای رخساره دوسویه، همانندی و شباهت عجیبی به من و لثو داشت! صورتان که در ژرفای جادویی تالائو شمع‌ها به تائی تیرگی آن رنگ می‌باخت و در شمیم رنگ‌به‌رنگ خویش نشان همزاد مرا بیشتر نمایان می‌کرد. پنداری چشمان آبگینه و افسونگرش هر نگاه را همانند کهربا به سوی خود جذب و می‌بلعید، چشمانی که گویی در درون آن، مار نیمه‌خوابی در حال خزیدن و جوش و خروش است. مار کوندلاینی که از تکوین حادثه‌یی خبر می‌داد. همه چیز با بی‌قراری، در حال تغییر و تبدیل بود. چهره‌ام چون پیچ و تاب نامحسوس موج جزر رود، به صواب، در رخساره لثوی نازنین در حال پیوستن و ذوب شدن بود، تا روشنای منظر سیمای شگرف لثو را با جلوه‌یی دگرگون، باشکوه‌تر آشکار نماید.

من بر این پندار بودم، روزی جوهر و ذات آدمی پس از گذر عمر از سرای سپنجی، به پیروی از اصل تناسخ به آن روی می‌شود و در دیگری متجلی خواهد شد که جز او کسی نیست. و این هستی یگانه و آشکار لثوی شیدا بود که این تعالی، برازنده و سزاوار روح

برتر او بود.

همان طور که مات و مبهوت به تماشا و نظاره جهان و هم آلود
تندیس کهن و کوچک که ظاهراً صنمی گلندام و ستودنی می نمود
بودم، به اندیشه شدم تا هرچه را که به چشم خویشتن خویش
لمس کرده ام، با رخنه در اعماق آن کشف و آشکارتر نمایم. ناگهان
گپ و سخن هایی را که در آن روزگاران طلایی، در شهرک
برمگا تن، من و لئو با هم داشتیم دوباره جان گرفت و در خاطر
زنده ... من و لئو ضمن گفتگو و سخن پردازی ها، بر این باور
شدیم که - اشکال و صورت های مجازی در پرده مضامین و الفاظ
موزون نغمه ها، دارای رنگ و بویی نه به وصف عینی تر و دیدنی تر
از آفریده ها و مخلوقات چکامه سرایان است.

چون بازپسین نفس های شعله های زرد به پایان آمد، همه چیز از
من روی برتافت و پرده برافتاد. من که دیگر جوشش و رمقی برایم
نمانده بود، در میان تاریکی سُرپی، کورمال کورمال در جستجوی
جا و پناهی شدم تا در آنجا در خوابی گران شب را به شب آورم.

پایان



۵۵۰ تومان